



حسن وثوق (و وثوق الدوله) نقاشی مرحوم کمال الملک ۱۳۳۵ قمری

ادبیات

اشعار و شوق

نمونہ ہائی آر نظم و نشر و شوق الدولہ

بسمه تعالی شایعیز

از زمان فوت پدرم (شادروان وثوق الدوله) شائق و علاقمند بودم اشعار آن مرحوم را که گرانباترین آثار باقیه است جمع آوری و چاپ نمایم و در دسترس علاقمندان قرار دهم ولی بعثت گرفتاریهای گوناگون توضیح حاصل نمیشد تا در پایان ششمن سال وفات آن مرحوم قطعاتی از غزلیات و قصاید و مثنویات که بدست آمد در مجموعه ای بتعداد دوهزار جلد چاپ و بین دوستان آن آثار آن مرحوم توزیع شد و با تمام رسید.

اینک بار دیگر دیوان اشعار بانضمام بعضی خطابه های ادبی و آثار تشریفاتی طبع و منتشر میشود.

۳۴

شادروان حسن وثوق (وثوق الدوله) راجعه می شناسند. زندگانی سیاسی حقیقی آن مرحوم از سال ۱۲۸۸ شمسی شروع و در اوایل سال ۱۲۹۹ پایان پذیرفت ولی در سال ۱۳۰۵ پس از چند سال توقف در اروپا بایران بازگشت و دو دوره بنماینده مجلس شورای ملی برگزیده شد و نیز از طرف شاهنشاه فقید وزارت مالیه و عدلیه منصوب گردید اما در سال ۱۳۰۸ در تضعیف مزاج و کسالت از حدت دولتی استعفا کرد.

بعدها چندی بعد طبق امر شاه فقید [] ریاست فرهنگستان نو بنیاد ایران را برعهده گرفت و اکنون که نزدیک نیم قرن از آغاز فعالیت سیاسی آن مرحوم سپری شده است

طبق رسم بن المللی با گنجینه‌های دول اسناد و محرمانه سیاسی را بصورت کتابهای سفید و قرمز
و آبی منتهر ساخته و در دسترس محققین قرار میدهند کشف حقایق برای هر جوینده‌ای سهل
و آسان میگردد و نیازی به بحث در این مورد نیست .

حیات ادبی آن مرحوم جاویدان است و برای نخستین بار سعی شده منتخباتی از شعر و نظم آثار او
جمع آوری و تقدیم دوستان و دوستان آن شعر و ادب گردد .

استاد معظم حضرت آقای پیران بختیاری منها لطف و کرامت فرموده نظارت عالی
و مسئولیت تدوین و امر دشوار قضاوت در مورد انتخاب اشعار را تقبل فرمودند و این بار
رهن مرحوم بی پایان خود ساختند .

جناب آقای علی اکبر دبیر همکار صمیمی و قدیمی با خط زیبا چهارچوبه برانده‌ای برای آثار
شاعر فراهم ساخته بدینوسیله از مغربی‌الیه سپاسگزاری میشود .

امید که دوستان و ثوق‌الدوله و دوستان آن آثار و عشاق دبایات لایزال فارسی
آثار ابرار طریقی که در چاپ‌های بعدی منظور گردد تشویق فرمایند خرداد ماه ۱۳۴۳

علی وثوق

مقدمہ

مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله) برای مادرش و شخص مختلف است با دو شخصیت متمایز و تباین. یکی وثوق الدوله سیاست پیشه و بی باک و راه شناس که جمیع مدارج دیوانی و مناصب دولتی را از استیفای ایالت آذربایجان تا ریاست وزراء طی نموده و در دوران خدمت خود هر چه را مطابق صلاح و مفید بحال ملک و ملت می پنداشت اجرا می کرد و هر گامی را که مؤید سعادت ایران میدانست بر میداشت و از بنگونی این دآن نمیراسید.

اما وثوق الدوله ثانوی یعنی آن شخصی که مورد علاقه ماست ادیبی است و الا مقام نویسنده ایت توانا ، خطیبی است مقدر و برتر از همه در نظر ماسعود و ستان پندار پرست گوینده ایت نازک خیال و شاعریت شیرین سخن .

او، چاکله فرزند برومند دانشورش آقای علی وثوق گماشته اند از اغار جوانی
زبان شاعری گشود و با تخلص (ناصر) غزلها، قصیده ها و مثنویها ساخته
در هفتاد و پنج بیتگی خود را نشان داد .

البته اشعار دوران جوانی آن مرحوم در جای خود خوب و نسبت بزرگوارند و قابل توجه
اما در نظر دشوار سپندان و شعروستانی که با شجاعت فکر مستین و طبع بلند و نظم غری
(حسن و ثوق) مانوس و آشناسده اند چنگی بدل نمیزند .

از مجموع آثار دوران (ناصری) و ثوق الدوله چنین بر می آید که چشم باطن شاعر جوان
از فروغ احکام الهی و شریعت عنده ای محمدی شدیداً متأثر بوده و دیداری اوبرقانی
که لازم با جوانیت میسر شده با انجیل میکوشد شعر عاشقانه بگوید، غزل عارفانه
بسراید در قطعه و قصیده و مثنوی طبع آزمائی یا بهتر بگویم ورزش کند تا وار و معرکه
ادب شود و در میدان سخنوری جلوه گری نماید ظاهراً در او انزوی روزگار است
که مستر اد شیرین و بدیع مرحوم میرزا احمد خان اتابکی با این مطلع :

ماه بر آنند که چون روی تست ادعاست مشک ستایند که چو نموی تست این خطاست
مشر و مورد تو بجهان گران گردید . و ثوق الدوله جوان هم در صد آرزایش طبع خود
برآید و آنرا با همان بحر و قافیت استقبال کرد شاید که آن دیگر هم چنین کرده باشد
البته آن قطعه بپای سر مشق خود نمیرسد اما آغاز سلفی طبع و بختگی سخن او را
میرساند .

از آن پس درخت برومند فکر او شکوفا شد ، در اصناف سخن و انواع شعر بجای رسید
 که خطیب فاضل و سخن ساری نامی مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار مخلص به
 (حیرت) یکی از غزلهای مبتکرانه و بدیع او را که دارای این مطلع است :
 آفرخ ز پر خوار لئون و ز عندها مستحکمش از رنگهای گونه کون و ز نقشهای همش
 استقبال و تخمیس کرد اما شعرا و در برابر سخن و ثوق چنان ضعیف و بیرنگ و زوق نیاید
 که واقعا مایه حیرت در صورتی که او شاعری هنرور ، شیرین سخن ، پرمایه و زورمند
 بود شعر خوب و بسیار خوب فراوان داشت اما چه میشود کرد «همگونه سخن گفتن سعدی
 ۷ دگر است»

مرحوم سید احمد ارباب میثاق و شاعر قویایه آرزوگار هم قصیده لایمیه
 دارد که نمیدانم آرا با قعای چکامه لایمیه و ثوق الدوله ساخته یا برعکس عمل شده اما
 آنچه در اختیار ماست مقایسه آن قصاید و مشاهده اختلاف عجیب و غریبی است
 که میان آن دو قطعه وجود دارد . قصیده و ثوق الدوله روان ، رسا ، منجم و لذیذ
 و با چنان قدرتی داشته که اگر برخی از ابیات عصری و زمانی را از آن حذف کنیم مانند
 بهترین قصاید فرخی و انورست در حالی که قصیده ارباب در عین آنکه از نظر شعری مستحکم

و بلندست با آنکه جمیع جوانب سخوری در آن رعایت شده است چنان ثقیل و مطمئن
و متکلف و خالی از جذبه است که گویی از جمله قصاید عثمان مختاری غزنویست (۱)
نمیدانم شاید هم از خود خواهی باشد اما من آرزو داشتم که وثوق لدوله شاعری کند
نه صدارت. مایل بودم که او بجای شرکت در سیاست و کشمکش با مشکلات افزون
کشوری که نه پول داشت نه زور و نه همبستگی اجتماعی بکارهای ادبی بپردازد و گنجینه جدیدی
بر ذخایر معنیات ایران بیفزاید. میخواستم که او بجای آنکه از یکطرف خون در عروق مرده
بدد و جماعتی بی اعتنا بمنافع اجتماع کجرت و جنب و جوش و دارد و از طرف دیگر
از بالا رفتن و فشار خون در شهر این گروهی وطن پرست پر شور اما آید الیت جلوگیری نماید
و شب و روز سرادر مبارزه با بی حسی و تعصب یعنی افراط و تفریط که بر جمیع حرکات و
ما حکم نماست بگذراند با جمعی صاحب دل متفکر و متفکر معتدل، محفل ادبی تشکیل نماید شعر بگوید
تاریخ بنویسد، ترجمه کند، آثار فلاسفه خوشبین را با فارسی برگرداند و با افزایش سطح

(۱) محمد اول دیوانش عربی و ترکی بسیار مفید و تحقیقات عمیق ادبی و سیاسی و تاریخی و نظامی داشت
و اگر از انصاف بگذریم نتایج استوار است که قصاید جنگ و صلح و گنجینه ادبی که در مختاری از آن بهره گرفته و بهر چند
در سطح مطبوعه من را برای استفاده از خودی که ترش می آید از زبان و نثر معنیات فارسی است بهر دو هموار میکند

مغنیات مملکت خدمتی را که در ان موقع از راه سیاست امکان داشت از راه معرفت انجام دهند .

افسوس که سلیقه آن مرحوم طبق تایل من ساخته نشده بود او میخواست وکیل بشود وزیر بشود ، نخست وزیر بشود ، بمشروطه ای که در استقرارش سهمی داشته و برادرش فرمان را نگذاشته بود خدمت کند گاهی نیز برای تفتن و تفریح خاطر شعر گوید .

و ثوق الدوله هم شاعر بود هم مصالح شاعرانه را جمع داشت و برای گرد آوردن علوم متداول عصر از محضر و مکتب بزرگوارانی مانند حکیم فاضل و الامقام میرزا ابوالحسن حلوه ، میرزا محمد ادیب کلیاگانی ، میرزا باشم رشتی اشکوری و دیگران کسب فیض نموده از صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و شعر و مض و قافیه و ریاضیات و حکمت فلیفه و الهیات و بالاخره زبانهای فرانسوی و انگلیسی بهره کافی برگرفته بود معینا هرگز حتی در موقع اشتغال با امور سیاسی ارجح و فحوص و مطالعه در مسایل مربوط بشعر و حکمت خود داری نداشت .

او سخن پردازی چیره دست و شاعری با ذوق بود که افکار تازه و موضوعهای دقیق اجتماعی و حکمی را با بیان اساتید سلف ادامیکرد و غزل را خوب میگفت و قصیده و غزل را نیز

خطابه ایراکه راجع بکانت و فلسفه و ایراد نموده و آنرا در همین دفتر مطالعه میفرماید
 و دست قدرتش را در نویسندگی و مقام دانشش را در مراحل حکمت نشان میدهد
 آن خطابه نثری فصیح و بلیغ دارد اما موضوعاً سنگین و بغیرنحبت از ایراد و در پرده
 از موارذ لفظ ناراست و لغات و تعبیرات برای تشریح مطالب ناتوان (و این ایراد است
 که بر شخص فیلسوف هم وارد شده) معیناً اقدار فکری و ادبی و ثوق الدوله آنرا
 قابل فهم و استفاضه ساخته و گاهی عبارات چنان روان و روشن میشود که گویی
 درباره باغ و بهار صحبت میدارد.

۱۰

اگر مقتضی موجود بود و میتوانستیم برخی از خطبه های شفاهی و نقطه های مرتجل و بدیهی بویژه
 نطق دفاعیه او را از جراید و صورتجلسه های دوره چهارم قانونگزاری استخراج و نقل کنیم
 سلطه عجیب و حیرت افزای او را بر بیان معانی و ادای کلمات نشان میدادیم.
 نطق مذکور را بمناسبت آنکه آنرا در سیاه سنگر با چه زبردستی و توانی، موضوعهای شور
 و گفتنیهای ناگفتنی از لحاظ موقع و زمان را دراز و دراز و روشنی را اتخاذ نموده است که ناگفته ها
 نیز اصابت رایی و شتم سیاسی در زمان شاسی ویرانیا میدهد.
 و ثوق الدوله فرصت زیاده ای برای شاعری نداشت و شاید منیخو است با این

عنوان معرفی شود و در عداد شعرا پندگور گردد بهین علت آنکه شعراست معنای همین مقدار
آنکه مقام و مرتبت او را در سخن فارسی و سخنوری زبان سعدی و فردوسی آشکار میسازد
کم گوی و گزیده گوی چون در تا آنکه تو جهان شود پر

تهران خرداد ماه ۱۳۴۳

پیمان بختیاری

شرح حال مرحوم وثوق الدوله بقلم مرحوم استاد ملك الشعراء بهار

آقای میرزا حسن وثوق سابق ملقب به وثوق الدوله بودند پس از متوفی شدن
کلیه القاب از طرف مجلس شورای ملی ایران ایشان هم مانند سایر بزرگان در حال مملکت
لفظ (وثوق) را برای شناسائی و تعرفه خانوادگی اختیار نمودند .

آقای وثوق الدوله از خانواد های قدیم و محترم ایرانست . جد ایشان ملقب بقوم الدوله
و پدر ایشان میرزا ابراهیم خان ملقب بمقیم السلطنه همواره مصد ر خدمات عمده و مهم قلمی
و استیفا که قدیم آن وزارت میگفتند بوده و در واقع آقای وثوق الدوله وزیر است
و عمیدیت آزاده و نیز از سوی مادر خواهرزاده مرحوم مبرور میرزا علیخان امین الدوله
وزیر مصلح و فاضل ایران است که بعد از امین السلطان بامر پادشاه قاجار برای اصلاح
مفسد امور و جبران خرابیهای وزراء و صدور بسند صدارت عظمی نایل آمد و اگر خانان
درباری گدازشته بودند در همان عصر اصلاحات ایران شروع شده بود و چنانکه در تواریخ

مذکور است و سالی درباری نگذاشت که آن وزیر بزرگ بخیالات بلند خود برسد و غایب
شد و از قراریکه شهرت دارد قریه (الت نشا) بامر دولت وقت مسموم گردید و شهید شد.

میرزا حسن خان وثوق در ماه ربیع الاول ۱۲۹۲ هجری قمری مطابق آوریل ۱۸۷۵ میلادی
در طهران متولد شده و ایام صباوت و جوانی را در کف حمایت و عنایت مرحوم
امین الدوله تربیت یافته و تحصیلات معموله زمان خود را از پارسی و عربی و فرانسه و ریاضی
و انشا و استیفاء و بلاغ و حکمت و فقه و اصول و ادبیات و حسن خط که از ضروریات
علم ادب و استیفاء عصر محسوب میشد در خانه پدری و در نزد اساتید بزرگ آن عصر طی کرده

۱۳

و مخصوصاً دیری در زیر دست مرحوم امین الدوله کار کرده و بر عادت و سلیقه آن مرحوم
بار آمده و بلاغ و در سن بیت و دو سالگی بعضویت وزارت مالیه داخل خدمات
دولتی شده و در سن ۱۳۲۴ هجری قمری (آغاز مشروطه ایران) نمایندگی طهران
در مجلس مؤسسان معروف بمجلس شورای ملی دوره اول انتخاب و تا آخر آن دوره رئیس
کمیونی بود که عمده خدمات آن دوره مجلس منوط بدان کمیسیون بود و میتوان گفت نخستین
جمع و خرج و تعدیل و اصلاح مالی که در ایران بعمل آمد و مبلغ عمده ای از مستمریات
و پولهای بی اساس که بمرور و زیاده بادت دیرینه پرداخته میشد و اصول گدائی و

بیکاری را در کشور رواج میداد در آن کسیون حذف و بار عایت لزوم و عدم لزوم جرح و تعدیل گردید و رسم اقطاع و تیول که موجب خرابی املاک و از اصول ملوک الطویف بود برطرف شد و پایه غالب اصلاحات در آن کسیون گذارده آمد.

در مدت تعطیل مجلس و مشروطیت که از طرف پادشاه مستبد عصر محمد علی میرزا پیش آمد آقای وثوق طبعا ننروی و در همان حال مساعدتهائی با احسار و مشروطه خواهان که خود را افراد برجسته آن جمع بود از او منصفه ظهور و بروز آمد تا در هنگام هجوم سپاهیان مشروطه بطهران و خلع و عزل محمد علی شاه از سلطنت بریاست هیئت مدیره مملکت که از طرف قوای ملی انتخاب گردیده بود برقرار شد و بعد از تعیین پادشاه جدید و تشکیل دولت و انحلال هیئت مدیره مشارالیه بوزارت عدلیه برقرار گردید و در انتخابات بعد از قمر ثانیاً نمایندگان طهران در مجلس دوم انتخاب و از مجلس بوزارت مالیه منصوب شد و از آن پس بوزارتهای خارجه و داخله و مالیه نوبت بوقت نامور شد و در ۱۲۹۵ شمسی مطابق با ۱۳۳۵ قمری در ایام جنگ عمومی بریاست وزرا منصوب گشت و پس از یکسال استعفا نمود درین مدت اوضاع ایران بغایت معوش بود.

دولت ایران در مجلس شورای ملی ۱۳۳۳ - ۱۳۳۴ که جنگ عمومی آغاز شده بود ^{علاق} ۱

بیطرفی کرده بود لیکن همایگان روسی و انگلیسی و عثمانی مداخلات علمی و اقدامات عملی
 از قبیل وارد ساختن قشون و دیسایس و تبلیغات دیگری بر ضد بیطرفی ایران بکار بردند
 و نتیجہ این شد که افراد حساس ایران نظر بمظالم و زورگوئیهای که دولت روس تزاری
 از چندی قبل تا آنروز در ایران معمول داشته بود هواداران و ترک شده و عاقبت افکار
 غالب مردم را بسوی هواداری آلمان و متحدین وی برانگیخت و در نتیجہ سپاهیان روس
 از قزوین پایتخت ایران تسدید کرده بغرم سرکوبی احرار و آزادیخواهان حرکت کرده و جماعتی
 بسیار از طران بطرف قم و اصفهان و عراق و کرمانشاهان و خاک عثمانی مهاجرت و رزیده
 و انقلاب عظیمی در تمام خاک ایران برپا گردید و اگرچه این انقلاب در قسمت عمده خاک
 ایران بقوه دول روس و انگلیس و دولتهای ایران خاموش شد لیکن در غرب ایران
 هنوز برتر و در افکار مردم نیز پشانی باقی مانده بود تا آنکه دولت روسیه دچار
 انقلاب گردید و سپاه عثمانی و مهاجرین تا همدان پیش آمدند و بار دیگر عقب
 نشستند و این قضایا و بازگشتن گروهی از مهاجرین ایرانی از غرب ایران و تشکیل حکومت
 سوسیالیست شوروی در روسیه و رفع مزاحمت دولت تزار و ضاع دولتهای ایران را
 خراب و موقع آنرا تا مزلزل و کارشانرا مشکل کرده بود و یکی از علل استغفای آقایی و ثوق

در ۱۳۳۵ قمری از ریاست و راز نیز همین عمل وجبات بود .

پس از آن یکی دو سال دیگر گذشت و اوضاع وخیم تر گردید قوای روس سابقه در سرحدات
ایران پیدا شد و سپاهیان انگلیس بعد از فتح بغداد بداخله ایران کشیده شدند و از راه
غرب ایران وارد شده و تاراج و سرحد شمال شرقی پیش رفتند در ایالات و ولایات
دسته های خود سرویانی یاد زد و در هر شهر قوت گرفتند خزانه ایران خالی گشت
ایران هر یک یکی دو ماه مصد ر شغل شد و بسبب بی پولی و اعتیاش و نرسیدن یار
و مدد خلات اجانب و طغیان سرکرشان ولایات و عدم امنیت طرق مستغنی یا مغرور
میشدند . قوای نظامی ایران بکلی محوشه بود و افسران در اندام که توسط افسران سوید
تشکیل یافته بود بواسطه شرکت آنها در مهاجرت و طرف شدن با سپاهیان روس
و غیره مضطرب گردیده بودند و با حال پریشانی یکی یکی افسران و دسته های افراد در اندام
دارد ایران شده و با وضعی بسیار زشت میگذرانیدند و قوای سوای بریکاد تیرتگر که آنهم
بی پول و آلت استفاده اجانب شده بود قوه ای برای دولت باقی نمانده بود و سایر
دوایر هم بهین موال خراب و معشوش و مسولیت از بین رفته در عجب دولت و شاه از راه
بر خاسته و از خرابی برای تر تحریکات خارجی و داخلی مشتت الزامی و بکلی حیرت و

دینی نظمی و تیره روزی در ایران حکمرانی نمی نمود و بدین سبب بزرگان مملکت بخرمت حاضر اداره
کردن امور می شدند .

در ۱۲۹۷ شمسی یعنی در مجبوحه این انقلابات از طرف شاه ریاست وزراء با قایم و ثقی
مفوض گردید و ایشان هم بدین ترتیب تشکیل مهیت دولت دادند و مدت دو سال بکار مداومت
داده و با زحمات بسیار سر و صورتی بکارها داده و بآبادولت گلخیس که در آن روزها فاتح
از جنگ بین الملل بیرون آمده و سپاهیان هم در ایران مقیم و مشغول طرفیت با قوای بیگانه
بودند لا علاج و نظر مصلحت وقت قرارهای داده و انجا از آنرا موقوفه تصویب مجلس
شورای ملی نمودند و پس از دو سال اداره کردن امور و موفق شدن بامیت کامل قدیم
دزدان مقدر از قبیل نایب حسین کاشی و پسرش شاد الله خان و اصلاح طبرستان
و ما زندان که در صد و تجربه بودند و اصلاح آذربایجان که آنهم در صد و تجربه برآمده بود
و اصلاح گیلان که در کف میرزا کوچک خان دم از مرکزیت و طغیان میزد و جمع آوری
را از مردم که پراکنده و مضطرب شده بود از کار کناره گرفت . گمانه علت این کناره جویی
قوت یافتن حکومت سویت و تصرف آذربایجان قفقاز و وارد شدن در مذاکرات
با میرزا کوچک خان و قصد تصرف گیلان و ما زندان بود که بعد هم این سوء قصد علی

شد و اسباب خسارت زبادی برای ایرانیان فراهم ساخت . باری برای پیش بینی
 مفاسد و جلوگیری از مفاسد دیگر آقای وثوق کناره گرفته و در ۱۲۹۹ شمسی با روپاسا
 کرد و پس از پنج سال توقف در اروپا در ۱۳۰۵ شمسی بحری در آغاز سلطنت علیحضرت بهلوی
 خلد الله ملكه باریان بازگشت و در دوره تقنینیه در طهران بسمت نمایندگی مجلس شورای
 ملی و چندین وزارت مالیه و عدلیه مأمور شده و از ۱۳۰۸ هجری بعد از خدات دولتی بطور
 کلی کناره جسته و باز و امیگدازاند و در خارج شهر طهران در مزرعه ظریفی با مزرعت
 و اشتغالات ادبی و مطالعات علمی مشغول و ترک رابطه با اجتماع نموده و به فراغت
 قناعت کرده اند .

۱۸

آقای وثوق دارای ذوقی سرشار و هوشی عالی و عقل و دماغی موصوف و معروف و دیداری
 نیکو و زبانی شیرین و طبعی وقاد و معلوماتی کافی در ادبیات و غالب معارف اسلامی از
 حکمت و فقه و اصول و عربیت و اطلاعات زیادی در السنه خارجه خاصه فرانسه میباشد
 در طرز و شیوه شاعری پیر و ساسید قدیم و در این شیوه صاحب تتبع زیاد و معلومات
 کثیره اند معذک در قصاید و غزل از شیرینی و لطافت فن عراقی نیز مجرب و کامل در اشعار
 ایشان دیده میشود و میتوان معظم له را دارای سبکی مستقل شمرد . قصاید غزلی در سائل

اجتماعی و شب‌الکسوی و غزلیاتی در حساسات عارفانه و عاشقانه و مشنویات لطیفی در فلسفه و اخلاق گفته اند بسبب آشنائی با آنکه خارج ترجمه بیاری از افکار شعری فرانسه و انگلیس و امریکا را بنظم آورده اند مخصوصاً از خیالات لامارتین شاعر شیرین زبان فرانسوی قطعاتی بسیار زیبا پارسی نقل کرده اند.

ما ایشان را در عمارت خود که در خارج طهران سمت جنوب شرقی دارند و در اینجا انزواجسته اند ملاقات کردیم. از حسن منظر و سپیدی موی که و قزو عظمی خاص باین شخص تاریخی بخشیده بودند لذت برده و با احترام در خوار افکار و خیالات ادبی این شاعر صاحب شخصیت بهره مند شدیم. افوس که دیوان مجموعی نداشته اند که بتوان زیاده تراژا را عالی نشان استخراج نماییم و شاید مورد هم داشت که در این باب بیشتر اصرار ورزیم آنچه در دسترس بود بما ادا فرمودند و قسمتی نیز از اینجا و آنجا از مجلات و غیره بدست آوردیم و شرح حال خلاصه و موجزی هم از خود ایشان که رئیس مسائل حیاتی خود را در آن قید کرده بودند دریافت داشته و سپس این شرح را توسط یکی از رجال ایران که آشنائی کامل با آقای وثوق داشت و بر حسب خواهش ما نوشت بدست آوردیم و چون قصد ما فقط شناسیدن هویت و شخصیت ادبی این مرد معروف است از ربط و اطباء در شخصیت

ایشان که آنهم دارای جنبه معنی‌بهی می‌باشد صرف نظر گردید .

نقل از شماره ششم سال دهم شهریور ماه ۱۳۳۶ مجله نیما



مرحوم حسن وثوق با تفاق پدرش مرحوم معتمد السلطنه (میرزا ابراهیم)
 و صاحب اختیار پس از شرفیابی بحضور ناصرالدین شاه و تفویض استیفاء
 ایالت آذربایجان از پدر به پسر و گرفتن لقب وثوق الدوله

بسم الله الرحمن الرحيم

بایکچہ حوادث

مالک ابریم و اگر حسابا بند برپای حوادث تو ایم نہاد
 جنس خار و غرغریہ خیر جنس حملہ شیر علم نیت بحملہ باد
 در خم شش جہتہ و چار مزاج است سر و پاستہ کہ خوانش بشوخی آزاد
 کہ در این معرکہ ہنگامہ خرد است کہ در این مدرسہ فسانتہ قرار د
 گاہ غوغای خطرین وضع است گاہ دعویٰ نظرین مرید است و مراد
 رایت فتح چہ یاریم در قسطنطنیہ برق اصلاح چہ جویم رکان فساد
 کس در این سفرہ ندانتہ چہ آورد و چہ خورد
 کس در این جورہ نسجیدہ کبرفت و چہ داد

آینه

گر روی رست رست نماید در آینه
 مرد حکیم خرد و گنجینه در آینه
 نقش تو در زان بهمانچنانست
 تاریخ حکم آینه دارد همه آینه
 سیاهی نعر و صورت موزون
 چون منی مقابل روی خسته آینه
 در جلیست بر حسب اقتضای طبع
 از عکس روی مردم بدگوهر آینه
 مرد حکیم آینه دار طبیعت است
 دارد و دیعه در دل و هم در آینه
 بر جسته تر نماید سیاهی رشت را
 گر خوب را فراید زیب فخر آینه
 چشم در باید تا بنگردد که چون
 تشخیص میداد عرض از جوهر آینه
 قهر خدای بگذرد و هیچ نگیرد
 بر لور کاوان حلل و زیور آینه
 بشناسد روی که با صورت گریه
 نشانه گریه نبدی رهبر آینه
 نغمی بخویش ای دکن تیره زنها
 از راه فرخوش و در چشم تر آینه
 تا منعکس بتو سیاهی نیست
 آلوده تن بزین و خاک تر آینه
 تا روی رست و سیرت بگذرد
 جمید جام ساز و دو بکن آینه
 زین دیو سیرتان و بهام طبع
 دعوی مردمی نکند باور آینه

دوان بی نظاره سیاهی رخس	سازند از مناظم یکدیگر آینه
خلق ترا عقل تو بهتر کند تمیز	گر چشم عقل هست جهان بین
راز درون قلب بداند چنانکه هست	سالوس و ررق را نبود نظیر آن
میکوش با بحیم حقیقت نظر کنی	تا نقش ناپسند نیفتد در آینه
تعریف ذات آینه حد من و گویت	آینه را بس است ستایگر آینه
زیر فشار حادثه ام است شکست	آسان که زیر چش همگراست
هم خسته شد زبان و هم از درد بیدم	این حدیث ختم نمایم بر آینه

آوخ ز چرخ وارگون

آوخ ز چرخ وارگون وز عهد نامش	از رنگهای گونه گون و نقشهای
آزار نیکان مطلبش تیار دوان مذهبش	از خون آنان شرش و ز خون آنان
مهرش بلای جان من معسوره اش	خارست در چشمان من سسین و شاه
جسم از فضایش دور چشم از لاش کوره	سیاه می جان مستوره از دیده ماه
زین بی حقیقت سرهای کی سجده را	گر تاج از دیدن منی بر فرق و چشم
روزی بر آیم زین سلب جان و از نام از	چون نیسم از خون طلب شاید اگر کرم

۲۴

عهد با میکده

با میکده عهد کنه را تازه کنیم	وز باده ناب دفع خمیازه کنیم
افزون نخوریم از دوسب در کم روز	یعنی پس از این کار باندازه کنیم

گذر بگو چه زندان

بار دگر بگو چه زندان گذر کنیم تا بشکنیم توبه و سجاده ترک کنیم
 یک جرعه در کشیم از آن درویشی نشا چندین مناره و سوسه از سر بد کنیم
 دل را بدست مطرب و معشوق می دهم فارغ ز فکر کنیک و بد و خیر و شر کنیم
 زین رشت تر عقیده چه باشد که یقین گوید بروی خوب نباید نظره کنیم
 جز در دهر چو حاصل کار زانیت با جام ماده چاره این درد سر کنیم
 با حسیم و قوت تدبیر ما کلام تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم
 زاهد با نصیحت بیوده میکند کر باده بگذریم و ز ساقی خذر کنیم
 با اختلاف سب و برهان و شیخ آن که این مباحثه را مختصر کنیم
 بیوده بود پیروی ترنات شیخ این تجربه است نباید بار دگر کنیم

کیبار راه زهد سپردیم گم شدیم
 بار دگر نباید از این سر گذر کنیم

اسکلی سوار تا

ز نهار ازین جماعت اسکلی سوار تا
 نفرندگان بر سر پای استوار تا
 با جاسده های آبی و سرخ و سپید و سبز
 بر صفه سپید نوشته نگار تا
 گاهی بر دی برف خرنده چو کلبها
 گاهی با وچ کوه پرنده چو بار تا
 خوبان گوی برده بنیر و می غره تا
 گل های خوی کرده با سبب خار تا
 ز قار شکیشان تک و پوی تند تا
 گفاریشان بم وزیر هند تا
 گاهی بلانه توشه برنده چو مور تا
 گاهی بکوچه حلقه زننده چو مار تا
 تاثیر کرده لطف هوا در مزاجشان
 رنگت دگر گرفته بخود بود و تار تا
 رخسارهای پاک و دستان سپید
 تابان بسان آینه با بر سار تا
 رانندگان کشتی در زرقای بر
 بر بسته بریاده روان رگزار تا
 پایا دو شاخ کرده بخت ننگها
 پابر نهاده بر کمر سوسمار تا
 گاهی بدشت و کوه و مزاج چو گاه تا
 گاهی ردیف چون شران در قطار تا
 در گردشند و در شش از صبح تا شام
 همچون ستاره با محیط مدار تا

از قلعه تا شوند سر ازیر سوی دست	چون آتجبار روان بسوی جویبار تا
گاهی قدم زنند و خرامند و بر	چون آهوان وحشی در مرغزار تا
گاهی نهان شوند بتندی برق	گوئی که میکشند ز دشمن فرار تا
با جامه های سبز چو برگ درختها	با حله های سرخ چو مغر انار تا
پرت و بر جند و شتابند و در	چون قرقی گرسنه بقصد شکار تا
در دست نیرنه های و بر نوک نیرنه	همچون ستاره های سپر کارزار تا
مرغان پامی بسته ولیکن بپا نواز	آهوی در کمند و بیابان گذار تا
نعرش گنا است ولی نزد این گروه	برتر بود ز نعره ترین شاهکار تا
از ما چگونگی پای نعره چو میکشند	این هموشان بلغرش با افتخار تا
آن پایهای سیمین در جامه های زلفت	بگریده جای و بسته شده بانوار تا
بر مرکبی سوار که فندان همی برد	بی حاجت عنان و لرزوم و مهوار تا
گیرند درس و زرش و اسرار خیر	هم از معلمین و هم از مستشار تا
که بر زمین فتنند و بغلطند بروی	بیرون رود چو آرقشان اختیار تا
گاهی ز چشم زخم میفتند و شکند	سه ما دست و ستون فگار تا

از بس زنا و کثره ریزد خون خلق آخرت به کسند بخود و روزگار را
 با پایهای بسته برنجیر عدل و داد قانون انتقام کشدشان بدار
 هم بارشان بشانه و هم پایشان بند برعکس با جماعت بی بند و بار
 ما پادگان ضعیفیم و اگیلر ده گردنشان بر خنجر دولت سوار
 این نورسیده ما همه چون میوه‌ای ^{فصل} ما سالخورده‌گان همه تقویم بار
 ما پیشه‌ی بی‌جوانان نیرسیم گفتیم بار ما و شنیدیم بار ما

خواب و خیال

پذیرا شدم که سختی و اقبال در جهان
 بر جای می نهند از خویش بردوام
 بسیار شهید عیش چشیدم گداور
 هم ز هر دای تلخ کشیدم بسی کام
 گذشت هر دو برین و درین آرزو
 که هر دو عیش بود کدام تعب کدام
 پس شد منسرح همه خواب بود
 و انتخاب و انخیال هم شسته بودم خام

آمین چرخ

چنین است آیین گردنده چرخ
 که که برفس از دگمی و ابله
 منازار که تاجت بسوزند
 منال ار که خارت یا بخله
 از اقبال و ادبار گردون
 رگ و مغز به بیله بگسلد
 چو آمد بموئی توانی کشید
 چو بر گشت زنجیر با بگسلد

حافظ

آنکه در فهم حقیقت در جهان متناز بود خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی بود
 راز وحدت را کسی مانند حافظ حل نکرد دیگران شاگرد او استاد و اهل را بود
 خاطرش گنجینه اسرار را مفتاح گنج لاجرم در دایه حکمت بر جانشان بود
 هیچکس داد سخن را در جهان چنان نداد هم سخنور هم سخندان هم سخن پرداز بود
 دیگران در دایه حیرت اسیر می‌بایند او در آفاق جمال دوست در پرواز بود

۳۰

دلبرتهانی

دل داده بکوی عشق سرگردانست دلبر همه جا هست ولی نهانست
 آن در پی این و این گریزانست این است که راه عشق بی پایانست

آرامگاه خورشید شام و سحر ندارد

در راه عشق سالک بیم از خطر ندارد تا پای بند عشق است پروا نرسد ندارد

داغ دل و غم عشق کلمه گوی طبعی کز آن اثر نبیند و ز این خبر ندارد

سودی ندارد از چشم بگریزم از جانش تا از خیال عشقش دل دست بردارد

گویند خیر خواهان کز سر عشق بگیریز غافل که عشق کاری با خیر و شر ندارد

تا بود پروا بلی دل را نبند مجالی اکنون کجا گیرد چون بال و پر ندارد

افسانه خطر را با عقل گو که عاشق تا پای بند عشقت بیم از خطر ندارد

عاقل ز عقل اگر هیچ زینده ندارد عاشق ز عشق کاری شایسته ندارد

شام است روز پندار صبح است شام دیدار

آرامگاه خورشید شام و سحر ندارد

تقدیر

چون بدید هر چه آید بد شود یک بلاد که دوده صد شود
 آتش از گرمی قدمه از فروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ
 کور گردد چشم عقل کجنگاه و بشکند گردونه ای را شجاع گاه و
 پهلوانی را بغلط اندختنی پشه ای غالب شود بر کرکسی
 نیکبختان راست بر زمین زیب بخش ملک و مشاطه زمین
 تیره بختان راست باریان بهار سیل خرمن کوب و برق شعله
 آن کی چون مرغ تیر بر آیه در نوردش جهت را روی و
 نه بلاد می برایش افکند نه کمند حادثه بروی تند
 این کی آهسته پیاپی روی لغزدش پائی و افتد در چپی
 این کی را آب سیل خایه کوب آن کی را مرکب سهل الزکوب

۱. در یکی از سفرها گاهی با تو موید شاعر جمله ورشد و آرا با ضربت شاخ از کار انداخت
 مرحوم وثوق الدوله در حاشیه دفتر بر بریت با نوشته اند قصیه فی وقع

خاک آنرا نیشکر بار آورد	این یکی را حفظ و خا آورد
این یکی را آتش فیه و پود	بر دل آن یک نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیک مرده بر	این یکی را حامل رنج و خطره
راستی مآیت تقدیر صیت	یا که با تقدیر بد تبیه صیت
نخج را چیت اصل احتلا	عسرها شایسته و گیر کراف
ای که گوئی فطره ادراک و	منشأ اقبال و ادبارت بود
باز گو این عقل و ادراک انجاست	که مناط بخت و اقبال شاست
طبع را دین را زکی آنرا بلید	مایه هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاک و اصل پان	از ارل بود آنچه زیبا بود و رشت
زشت رو گر غازه کرد و دویمه	چون شبی گشت ظاهری مهت
خلق را بر سر شود و الیسا	اصل فطرت بد گردد و درجا
اصل فطرت در حقیقت است	شکل ظاهر صورت مرآت است
خلق را تقسیم بین مکن کند	لیکن استر را کجا آدم کند
چون خوش افتد نه خام شود	خار با گل با خوشیها خوش شود

درد و دمان و هجرت و اوصال خسته تراق و نقصانها کمال
 یار گردن دار بریا تا اثری بعد اقدم زحل هم شترستی
 باز این تدبیر و انجام کار بر ناسا بد با قضا می زورگار
 عاقبت یاسای این گردنچه بسکند خایه و کند آزار دفرخ
 حالیا در خانه خاش برد تا مگر روزی بر افلاکش برد
 خاک ساز و جمله را از ست و سخت تا برد ز می عالم بالاش رخت
 اولین سنگام عهد کودکیست دوره انورش خوردت و دست
 طبع ساده بی مؤنه عقل و هوش برگشاید راه چشم و راه گوش
 رفقه رفقه بایه و نسیر و شوند یک بیک آمادگی با خوشوند
 سنجش اندر راه چند و راه چون آشکارا سازد اسرار درون
 خفته و بیدار گردند و دیر مستها همشیا رکزدند و شیر
 آنچه پنهان است گردد آشکار و آنچه پزائی است گردد عین کار
 ساده و با هم شوند آمیخته قالب اخلاق گردد ریخته
 پس شوند انگیخته را نغیره استی و کینه و استیزه

خوی های نیک و سیرتهای بد دایم اندر گیسو دار و جزو دند
خوبها را ریشه محکم شود این کی ابلیس و آن آدم شود
آن سلحشوری چنگیزی کند بلکه و مه تند ی و تیزی کند
و اندر گرسه بر بندد پای صلح ساکن و آرام چون دریای صلح
هیچ نبی این گیاره دین درخت گاه تیره روز و گاهی نیکخت
گاه در بالیدن در شد و نما گاه در کاهیدن و فقر و فنا
تا بود سر خوش نیروی شباب هر دمش باشد فرو تر آب و تاب
ریشه با جا بر زمین بلرزه تنگ ساقه با خورشید خور و بخت
شاخ و برگ غنچه گل جلوه تر میوه با شاداب و شیرین چون شکوه
چون بیاید ز روزگار کاستن بگذرد ایام خود آراستن
و مدام این کاستن گردد رگ تنی گردد ز رویا نهند خون
نزهتوا بهره ستاندنی را نه ز باران فی ز نور آفتاب
نزهتارش خرمی نزدی کردند نه نهموا در خور نه آتش سودمند
غافل از فصل در و درگاه بی خوار بهمن وارد بهشت

برگ پر مرده شده شاخه نوان ریشه کم نسیم و وسایه ناتوان
 رفته رفته کالبد هیزم شود سوزد و خاکسترش گم شود
 آدمی را زیستن چون رستنی است چون نباشد رایش آتشی است
 باغبان را نیز تدبیر و فنی است صورت آرائی ز خدشت کردنی است
 گاه گیاه هرزه را بر کند گاه شخمی ناتوان را بر کند
 گاه برود شاخه های تاک را گاه فزاید چاشنی مر خاک را
 چندانلی زین مرض یا ز آن مرض کان مرض ذات است و صفتها مرض
 این مرض نزدیک جانانت کند و آنچه میباید شدن آنت کند
 آنچه را خوانی تو بیماری و پنج جنبش روح است سوی زر و پنج
 و آنچه خوانی عافیت را شتاب آن توقف باشد اندر غرض
 زندگی جنگی بود در هر طرف دشمنانی خیره بر هم به صف
 چون بپایان آید این جنگ و ستیز زندگی را روز پایا نیست نیز
 غالب و مغلوب چون روشن شوند عهده دار انحلال تن شوند
 جنگهای آدمی با آدمی دین کشش های خونین در می

در مزاج خلق پرتاشیر تر	انچنان جگنی است عالمگیر تر
اختلاف و انقلاب و اعتدال	ای بسا هسنگامه جنگ و جد
عده ای مغلوب و قومی پهلوان	دسته ای آینه چینی رون
ناید آغاز و انجام ستیز	نیت خبر هسنگامه جنگ و کیز
در تبادل حل و ترکیب مدام	هر نفس فروقت و هر دم لستام
دورت از مقصد کند یومافیوم	خفته ای در راه و غافل ز آمافیوم
درد را درمان و راحت را عذاب	کون را وارونه بینی ز حجاب
چیت ظلمت خبر غروب آفتاب	نیت خشکی غیر نابودی آب
و آن مقید ریزه خوارم و میش	چیت مطلق جوهری قائم بخوش
و آن مقید صورت آینه است	ذات مطلق جوهر دریریه
و آن دگر را حد امکان مستیاز	آن کی از حد و پامان بی نیاز
پایه بالا تر بگنیرد از جامد	آدمی است در جس مواد
نیت در بازار اطلاقش روج	تا بود آسبخت به احتیاج
غیر مالیعولیای ابلهان	نیت پستی و بلندی در جهان

عالمی گریه است آن عشقت پس	در بساط آفرینش پیش و پس
شاد باش از پست و از بالای عشق	گر تر از ریه بود سودای عشق
عشق خود بالا بود هر جا که هست	گر چه نبود عشق را بالا و پست
مینیت جز جنبند ای مست غرور	آدمی تا از حقایق هست دور
مینیت جز رنگ لباس ستعار	دین تمدن را که بگریزه شعار
از درون خوی ددان گردد پدید	چون زدود آن رنگ و آن پرده دید
ناخنش از همه سلاحی تیز تر	نیش از همه ناوکی خوریز تر
آلت این جانور تو پست و بمب	گر ستیزه جانور با نیش و بمب
ما همه تا یکی از نورست نور	مبدأ اول کرا و دورم دور
کلّ اشیاء است و بر اشیا محیط	آنکه را ذات و حقیقت تبسّط
باز گشت جمله سوی دست باز	غیر هر چیز است و ز انبانی نیاز
بودها آورده از نا بودها	آفریده تا را و دپودها
روشنی ضیئت که ظلمت ظهور	هر چه دور افتیم از کانون نور
یک بلا ده گردوده صد شود	چون بد آید همه چاید بشود

هر که را سستی است از خوان جود	قطره ذراتی از دریای جود
در جهان حس که جولا نگاه است	عقل با مغلوب صد سهو و خطا
لیک چون از حس کند پرواز	پرده آنسو تر نشد از رازها
این حکیمان مست و خواب آلودند	مشکی بر مشکلات افشوده اند
ببره نابرده زایه اطلک	رازها بگویند زایه اطلک
پس نشان جویند از معشوق خویش	خالق عالم ولی مخلوق خویش
پیش از آن که زینج حس آنسو روند	پایه های عقل برده میهند
از جهان حس و تن با کرده نقل	حکم میرانند بر دنیای عقل
سخت باطل داند و دور از فطن	گر جامه دار رستنی گوید سخن
یا خرنده بنگردد در طول عرض	در درازا راند و پهنای ارض
و آن چرند چیرنی از رسومش	خوانده و در زیر و دار دروش
و آن پرند ساحتش پنهان است	عرض و طول در زیر و رویش
رستنی کردم زند از جانور	خوانش بطلان و هدایای دگر
لیک خود از قعر دریای حواس	با جهان عقل میجویی تماس

عیش تنها کرچه تلخ و ناخوش است	صحبت هزار بد آدم کش است
آدمی از زشت در نیبای محیط	نقش گیرد چون مرکب از بیط
گر همه از سنگ یا از آهنی	بدشوی گریه بار فنیق بد تنی
دوره مال کرچه از مردان تنی است	خوی نامردان گرفتن ابلهی است
حد خود شناس و قد خود بدان	راه نیکان پوس و گلبراز بدان
پاس جان دار و شود در بند تن	سوی آن بشتاب و گرد این تن
صفر چون سیاحت اندر خود	تا توانی خوبه سازی ز بد ؟
درد نار که توانی چاره کرد	ای تو مغلوب بیماری و درد
ای سرپا ریش مرهم چون کنی	ریم با آلوده با هم چون کنی
خویش را پاکیزه کن از شوخ و ریم	تا ز بیماریت نبود ترس و بیم
حشر با بیمار از آن بیم آور است	که تنش از جرم بیماری پر است
بگذار آن پاکیزه جا به تن پشت	جامه زر بفت و درون جا به رشت
سوی جان بشتاب و گرد تن تن	خادم جان شونده دست آموز تن
آنچه ریزی از بن دندان بدور	بذل سائمانه است بهر خوان مور

ظرف نالنجاد کلا بشمار	بارگش خسته ز سنگینی بار
راهر و قیاب و تابان آفتاب	چشمه در کوه است و در بر آفتاب
گوش کن گان عارف و عارفان	از زبان بی چه سان گوید سخن
مولوی دریاست تا چون قطره ای	قطره از دریاست تا نیز از دریم
مولوی موجب است از دریای نور	خیره مانده مادر او چون موش کور
مبدأ ما از نیستانان نمیم	گر بریم از نیستان خود نمیم
ما کیا نسیم اندرین بازارها	باگت نایه اندرین نیزه ها
چیت آدم هستی بر ای	آفتابی در حجاب سایه ای
گر حجاب از چهره جان بردد	جان او تا اوج علیین پرد
شعله با هتیم از نور حق	سایه با هتیم از دیو حق
هر که را چشم حقیقت کور شد	نور حق از دیده اش مستور شد
سعی کن کر نیروی فهم و خرد	جان تو تا اوج علیین پرد
زره گردد آفتاب قطره بود	تیرگی روشن شود نابود بود
جمله دور افتاده از کانون نور	دیده با مان از غبار و بهم کور

جای ما دنیای بُعد است و زمان آیند و از خبر و جسم نیست مدان
 در جهان اعتبارات و نسب گویند از معنی اطلاق لب
 و هم و نسبت زاده یک مادرند شیراز پستان کثرت میخورند
 ما چو از دریا سویی خشکی جسم رطب و یابس را رقیب هم نهم
 نیست آن خبر حد اطلاق و ظهور و آنکه گرانداره پمپای مرور
 ما محاط و جوهر جانها محیط تن همه ترکیب و جان باسیط
 گرچه در صحرای کثرت محرم شیراز پستان وحدت میجویم
 گر زبان لفظ اینجا نارساست حذر ما بذر کاین خود نقص است
 منطق ما سخت در هم گشت باز زخم و محتاج هر هم گشت باز
 گفتن ناگفتنی ما شکل است نیست این کار زبان کار دل است
 چون نیم من باللب معشوق گفتنی ما را نیارم باز گفت
 باید مطلق و بیان دیگری اصطلاحات و زبان دیگری
 روشنائی باید از نور دیگر در قرابادین و دستور دیگر
 تا بگویم شرح علیهای خویش ما توانی با و ذلت های خویش

ترکنازی

ای بر قبیلۀ دل و دین ترکناز کن دست جفا بخرمن دلم دراز کن
از زلف تاب داده بکارم گره فکن و آنکه بلبل لب گره از کار باز کن
نازت بجان دل بشم آنکه از ازل عاشق نیاز گر بد معشوق ناز کن

معشوق دیده ام خطه عاشقان پسند

عاشق ندیده ام خطه اختران کن

ناز مکن

گره ز زلف چلیپای خوش ناز مکن بدین بهانه شب بهر ما دراز مکن
هزار دل به سر آرزو بدلم نورفت بیا ز کردن مویش خنک ناز مکن
بهای ناز تو جان بجان رسیده باز ز بهر ناز در گرا نیفتد تو ناز مکن

عقدہ تاگشودنی

مرد با جامہ فولاد شنا نتواند مرغ روئین بدن آہنگ ہوتاؤند
 آدمی زادہ کہ در بند ہوی ہست سیر در حکمت اسرار خداؤند
 عقل کو تاہ نظر حل معامی وجود اگر بتقریب تواند بسر اتواند
 پای بفسردن و سیر بردن ازین ^{حلقہ بر} زان ہنرمات کہ ہر میر و پاؤند
 آنکہ ارغمت ایجاد جهان بحیرت در حوادث سخن از چون چہ ^{تواند}
 راز ما در پس پردہ است کہ حل کرد ^{آن} نیروی عقل من فکر شماؤند
 در ہوا بال و پرافراستہ ^{قضا} ساین چہ کند صعوہ کہ تعنیر قضاؤند

۴۴

ما بہر جا کہ گیریم ہما ناہد فہیم
 ناوک حادثہ بی شبہ خطاؤند

خندید و نظر کرد و بگسیوی بلندش

گفتم بر بانم دل مسکین کندش خندید و نظر کرد و بگسیوی بلندش
 بامه نلم نسبت خورشید جمالی کر ماه فلک برده سبق نعل بندش
 یارب چه وفادید ز بیگانه نهان از خویش گریزد دل بیگانه پندش
 آن لعل که مارا چو دافکند بیزور یارب تو درم ساز و پریشان و زور
 گیرم دل ازین بند بحیث برانم کو خوبرو از وی که در افتم کبندش
 با حیل و تدبیر کی از بند در آید مرغی که بعد حیل خود افکند بندش
 مارا غم خود بیشتر از همه بر گوی ناصح نبه در خمت پیوده ز پندش
 از آهین و پولاد بود سخت تر آندل گزفط لطافت شناسی ز پندش
 در قیمت یک بوسه دل و جان نذرفت خود هست مگر قیمت یک بوسه پندش

بوسید لبش ناصرو فی الجمله حدیثی است

از لعل شکر پرور او شعر چو قندش

دست‌المیس

دست‌المیست گندم و گندم‌خوار
 پروردنوزادگان هستی را بنواز
 گوهر مارا در گون سازد از آفت‌کار
 این کهن بر فسون پردازد و چیل ساز
 رسته می‌میل دارد دست این فنونگر
 که گلی کوتاه گیرد رسته را گاهی دراز
 هر پیدی را در آرایشی از جادوی
 نقل و شکر سازد آسان از شر گندم‌خوار
 هر دم لحنی فیه در سوی تاریکی برد
 تا که در پایان ندانی روشن از تاریکی باز

۴۶

صبر پولادین

ای عاقله در خون فکرات‌سای
 دی ناطقه با حکم قدر را رخسای
 ای کاسه دل خون خور و لبریز شو
 دی شیشه صبر مسیح پولاد‌سای

آنجا که دلارام بود در دسری نیست

آنجا که دلارام بود در دسری نیست و در دسری هست در آنجا اثر نیست
گویند جهان دستخوش حادثه گردید زین حادثه در محفل زندان خبری نیست
گر بی سرو پایند صریفان نه شکست چون دل بشد از دست غم با دسری نیست
در باختر و خاور اگر جنگ و گیر نیست در کشور با سیرفان شور و دسری نیست

در ما من عاشق گیر زند که آنجا

آذره توش و صلائی خطری نیست

دی شوخ فموشی را دیدم بشماره
 که خود نبود ماه که است و چیت ماه
 پرسیدم این اهل دلی در جواب گفت
 بشنوی من چگونه فدا دی در اشتباه
 ماه زمین بد این که ز شوقش مه سپهر
 گرد زمین بگرد پیوسته سال و ماه
 ماهی اگر بود بکلفت کز نیاز و شکست
 بر ماه ما بدیده حسرت کند نگاه
 هستند هر دو ماه و لیکن بحشم عشق
 هست از سپهر تا زمین خنق آیند
 شاه و گدا چو جامه شاه می بپوشند
 صاحب خطر شناسد کز ایند و گیت شاه
 این ماه راست جلوه شب و روز و ماه و سال
 و آنرا است جلوه در شب و آن گیر نگاه
 بر آن نظر بکشید در یه غایت
 کس انتظار نرزد و ثواب است خدایه
 اما حکم عقل بر این شاهکار ضعیف
 اگر روز و شب نظر کنی کردی نگاه
 آن ماه اگر بیک شب آرایش کند
 در یک شبش فروغ و تجلی شود باده
 این مه تمام ما ند پیوسته زور و شب
 در شام و بامداد چه بگاه و چه بگاه
 این مه بدیده بینی و آنرا بحشم دل
 دیدن توانی از بدل از دیده هست ماه

چاک پیرهنش

گم که چشمه حیوان نفقه درهنش که جان مرده دلان زنده کرد ازهنش
 بچشم زریح نشیان شامگاه فرقا یگانه مشرق صحبت چاک پیرهنش
 چگونگی کرد بالانشین بزم وصال اگرچو شمع نوزد دلی درخمنش
 بهای بوسه بجان کن که من این بازار چراغ دار بوزم که بشکنم تنهنش
 اگر نه یوسف مصر است آفتنم چو رست که جان مرده کفن زنده بوی پیرهنش

هنوز عاشق جا نداده است چشم براه
 که باز در رسی و جان نودمی تنهنش

حسرت

بگذشت در حسرت مژگانها و ساهها
 چو نشت حال از بگذرد دایم بدین منوا
 ایام برین چیره شد چشم جان من خیزد
 وین آب صافی تیره شد چون اندر رود
 دل پر اسف از انصیم و خال بر انصیم
 تا خود چه راند قاصیم تقدیر و استعجابها
 نقش حبسین در هم شده فروزانی کشد
 شمشاد قامت خم شد گشته افشادها
 گویی که صبح و اسپین رخ کرد و من
 دین سیلها می قهر و کین رخت زین
 مغلوب شد هر خاصیت بر کشت بر خلق ^{صفت}
 مانند تغییر لغت از فسطاط استعجابها
 هم منفصل شد و صلهها هم منهدم شد ^{اصلها}
 شب کرد ظلمت گسری و چشم شکواری
 هم منقلب شد فصلها هم مضطرب ^{حالها}
 چون ریشه بند دخی بدتر گردد بخود
 ساخت نور مشری از شعله جوا
 این ناله شبگیره برنده چون شیره
 سخت دفع این رمدی شرکها
 تاجند در این شکمش چون مرغ بسمل ^{طش}
 هم بکسلد زنجیره هم بشکند اغلاها
 رخت از محیط بندگان بدم بشیران
 گاه صعود دست و پرش ز می کسور ^{آمالها}
 هر صبحدم در کویان خوانم بر رویان
 چون اختران تابندگان چون گویران ^{سالمها}
 که مطلع ابرویشان مسعود گردند فالها

کوه غلّی راحت رسان دور محیط این خیابان	تا تن زند این کاس زین قلیها و قاتا
کو ممدی بی منستی کار و بجانم جرمستی	بر اندم بی منستی از چنگ این جاتا
کوار شمیدس کر میاب بخیزد و بنیدن	بردار این با گرگان اردوش این جاتا
بر عقل کرد و مکتبی هم که کند خرنکی	چیره شود از زیر کی بر جسم این آتا
صبر است داروی اینفلج کال صبر مفتاح الفرج	آری و من تلج و کج گفتند در امثالها
روزی که آید دست حق چو تهرض خورشید	بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کندا
از خون این عذرا و ذراک این بدکارا	جاری کند انهارا بر پاکند آتا
دعوی اینان کی خرد عاقل یا ز خرد	خود صیت تعداد ز بدسخنی چو در کمالها
علمت نزد برتران لا اعلم پیغمبر	جلست علم این خزان چون دعوی راتا
بر جای ما در فیض رب خورشید ز لوب	باقی ما ندازد و ذنب نه جسم و ذنبا
با در کمن در سیرا از شره مطلق خیرا	زین قائم بالغیرا دعوی استقلا
الحان موسیقی فحان بهیوده در کمران	شیوانی نطق بیان هرگز محوی از لالا
این ابلهان و کولها مستی دوان غولها	در فعل چون مفعولها در قول چون قولها
بر دیگران تهر زمان خود عیب پنهان	بر خاک و خاشاک افکنان چون گدایان

نرطیب ای بولجیب پوشیده داری. غافل که اد در کج لب می بیند این جانها
 گاهی غم بر مردگان داری غفلت مردگان بی جنبی چون مردگان در پنج غسالها
 گند خوی و فتنه جو هرزه دزد و دواوه گو همه نماند ثن خود آدمی مثالها
 گفتا نه چون برم باری که جنس طایرم بار در گرفت اهرم چون ستر نم بالها
 فغانان اندر مثل اچار پامان خواند اصل هستند این قوم دغل چون هم اصل هم ضا
 نه عاطفت در کویشان نه مردمی در نشان رفت آبرو از رویان چون آب در غسالها
 کرده ز کذب و افتری سبایه سوداگری هم بایع و هم مشتری مغبون و لا این لها
 یک فرو از لایشری تمت زان دلیبری چون سنی و چون اشتری گرم ستم لها

۵۲

نامردمی آئیشان کفر و دناست دیشان

انیاب همه آئیشان چون خنجر قاتلها

شاد روان ملک الشعراء بهار در پایان چکا نه نقشه المصدور که با این بیت آغاز میشود
 فریاد این بس المرقومین بزن پر دود این قهرمان بی هسروین خواجهان سخن
 روی سخن بر حوم و ثوق آلوده که گزیده و نخستین مصراع مطلع قصیده بالا را نیز

تضمین میکند :

در داکه از شور شگرمی هستم طبع اندری
با پیری و با شاعری شورش پروشی کی نرود

.....

طبع و ثوق پاک جان آنخو بجای بسیار دل
شاید که این راز نهان بهتر نماید گوشه زد
الماس روی بر کند پولاد بھندی
بر صفحہ ذکر کند پیدای کی کان بید
«گذشت در حسرت مرا بس باها و بنا»
تا مصرعی گویم کجا با مصرعش چهلوزند
کی هست یگرا در نظر مانند صد قدر و خط
گرچه یکیت اندر شمر همپا و همبالای صد
نظم خطا شد راستی در طبعم آید گاستی
بگر قلم از شرم استی در پیش خسار خرد
ایخو اجد را آصف مشرب مستوه ازین غشی
کی پور داود نبی آید ستوه از دیو و درد
غم نیست گر خضم از ریا گیر خطا بر تقیا
گیرند زندیقان خطا بر قتل خوانند احد
گفتم علی رغم عدد و در اقصای شعر تو
در لیکر ارسید و چارند ز غنڈارند
چنین بنظرم آید که بهار تمام قصیده خود را بقصد بھداستانی با جامہ و ثوق الدوله
سروده و آنرا برای مطالعہ آنمخوم فرستاده باشد

نیت که نیت

پرتو روی تو اندر نظری نیت که نیت جلوه حسن تو در مگذری نیت که نیت
 از زر چهره و از سیم سر شکم شناس که گدایان ترا سیم و زری نیت که نیت
 چشم بد دور ز لعلت که از آن با ده باب مست و بخت شده خونین جگری نیت که نیت
 از گدایان جگر سوخته فارغ نشین که درین سینه سوزان شری نیت که نیت
 جام می بی خبرم کرد ز هر قصد و لیک اندرین بیخبری هم شری نیت که نیت
 تا وز باد صبا بر سر زلف سیت بر شامم اثر مشک تری نیت که نیت

۵۴

و مبدم عشق رخت بردل می میتر است
 لیک آن غمزه بدل میتری نیت

صحبت با جنس

صحبت با جنس جابر اسفند پرور میکند
 همچنان کاسینه را ای کلمه میکند
 گرچه خرد آدمی کردن بود کاری
 حشر با خرد آدمی را عاقبت فر میکند
 کیما اگر طلا میست ز دزدانست
 احسن از زر طلا فتنه را میگرد میکند
 سگ و غیره گریا نیز دیگرین حاصل
 بوی ناخوش کار خود در شک و غیر میکند
 هست اندر طمع انسان اقصای بد
 حشر و عادت آنچه را از آنچه میگرد میکند
 اقصای اصل و نسل و حشر و غیره
 از یکی تولید خلق و خلق دیگر میکند

۵۵

نص قرآن است خلق آدمی را مختلف

وین سخن را اصل است و مقرر میکند

دم غنیمت است

بر رخ سرخ گل از لاله نمی میاید میوزد بادی و باران کمی میاید
 خانه پرداخت دی پرده بر فراشتهها مفلسی میسرود و محشی میاید
 دم غنیمت شمر اینجوه و نوسید تا دمی میسرود و باردمی میاید
 نیت جز راستی اند خط پر کار گرچه در نظر هیچ خمی میاید
 همه صیرورت هستی بود و نیل جود که همی میسرود و بار همی میاید
 دایما هر عدمی راست و جودی و مبدم بعد و جودی عدمی میاید
 یکصدایش ز موسیقی وحدت گرچه در سامعه زیری بومی میاید
 از کم و بیش نصیب تو نگردد کم و بیش گرچه از مبدء اقیمت رقی میاید

۵۶

وام خود زود بپزد از بسود اگر طبع

که طلبکار سر برع القدمی میاید

آمین عشق

ای خوشا عشق که هم دین و هم آمین منت
مایه خوش دل و پایه تکلیف من منت
گر ز تکلیف در آمین بجان نگیر
عشق تکلیف من و خوش دل آمین منت
طنبه بر فسر من ای عقل تید من
گنجی از مست گنج دل مسکین منت
کعبه زاده که نظر از سنگ و گِلست
کعبه من دل و طوف مرش دین منت
همه از خرد و کلان تابع یک جادیم
و آنچه را نیست اثر مهر تو یا کین منت
نفس بد از قلم صنع نیاید وجود
زشت نبی صفت دیده بدین منت
تنج و شیرین راز و ذوق کان بخت
ای با میوه که تلخ تو و شیرین منت
غم و شادی جهان چیت چون گری
گر نه زاده دل خوش یا دل غمگین منت
طوطی خوش سخن آریار دلازم است
ناپسندست چو غمار سخن چین منت
باش شایسته که در عرصه شطرنج جهان
ای با مبدق شایسته که فرزین منت

ای با مدعی صدر نشینی و جلال

که بهر شایسته رود اند صف زیرین منت

دریا

روی دریا بین که موج انگیز گشت و سوار
کاسه صبرش مگر لبریز شد از بهر یار
بخت آب آسمان را بر زمین غلبه یار
آری آری آب در غنبد لعل گیرد
موجها چون کوه سیمین دایم اندر خیزند
هیچ دیدستی چنین جنبه کوهی آستار
هر یکی کف بر دهن آورده چون بخت
وز خروش هر یک افتاد بکشتی در قطار
هست آبگون ز نیزه چو خمی نگین
کز غم سیمین غداری است ز در کنار
آب را گویی هوا در بر کشد چون عاشقی
کوشد معشوق را از فسطوح آکنده
مهر از وی بگسلد چون مدام دل از وی گرفت
ز آنکه عشق آتش جان می نماید پدیدار
آه دریا است کرد چون بر آید
است و آه است آنچه را خوانی تو بار بار

۵۸

باغبان طبع بین گرفتار و بود است و آه

مرزمن را خسر و آن جامه پوشد بهار

خوش بینی

چشم بینی بدو از گوش عقلت نیست
آنچه روز آرد همه آرایش و نقش و نگار
خواجگاه شب بود آمازه از سیر و می
نیکل محض است اگر عقلت عالم با نعل
اهرمن را ایله می پسنداری از یزدان جدا
چشم یزدان بین بحر یزدان بیند
نیتی اهرمن پیدایش نور خدا
بدیخ نقصان هستی نیست و نیست کمال
در نمایشگاه عالم غیر نسبت هیچ
عالم مقدار چو در عالم خرد و کلان
چستند این روشن چرخ وین
این هزار اندر هزاران با این گردگوی
جلوه های متیند از خرد و کلان

کآنچه من بینم افق صافست و عالم روشن
و آنچه شب زاید همه آرایش و نگار
جلوه های روز پرورده شب است
منشاء خیر است اگر مراد است آدم با زن
هیچ میدانی که یزدان جان و اهرمن است
منظر چشم دو بین گاهی تو گاهی من
غیبت رخسار یزدان جلوه اهرمن است
هر دو بایسته است زیرا گردان گردان
گر خوشی یا ناخوشی گر گلستان گلشن است
چیت این خرد و کلان گرد خنده افزون است
کاین سپهر اندر سپهر آن خرم اندر خرم است
و آن هزار اندر هزاران بخش و آن است
آری آری آری است اگر کوه یاریم است

تو در نسومی بنی اینت خوی است	جزر و نسومی بنی اینت داب دیدن است
راز مقامیست خواندستی که قطبین	یکطرف فغلت و نیر و یکطرف لاولن است
گوهران را است خاصیت همه تا فعلی	و آن هیولا انفعال صرف یا پذیرفتن است
آنچه را با ذره بین بینی و یا فاسد	آن نه حد ذره حد این عجایب روزن است
و آنچه را از پیکر البرز مید چشم مور	نیت افزون را نکه در میدان چشم است

۶۰

دشمن یا حیر

بی حس بگراف اهل حس می نشود	یا ساختن طلا ز مس می نشود
ناجسنی اگر جبارتے کر د بما	دریا بد مان سگ نجس می نشود

بدیعی

سفلگان منطق فروش و ناکسان فراموختند	ایمان افسانه گویند و حکیمان تن زنند
داعی عدل و مسا داند و از اندک ریا	چون زمان بچه مرده ناله و شیون زنند
حامیان ملک و دین گاه تقسیم سود	نشت یا برقت و بر ملک و بر مین زنند
گاه حاجت چون بر آرم و چون گواهم	گاه استغنا لکه چون کره تو سن زنند
عاری از تعلیم سیر غند و زور و تهقن	لیک لاف همتری بالگرد و مین زنند
با همه نقش عجیب و لاف ثبت این	نقش بردر یابند و شت بر آهن زنند
و عده سکر دهند و چاشنی خطل	بر حسین کا خورسایند و بلب روین زنند
یار و فرعونند اما از ره لگن آشتی	لاف بازی باشبان وادی ایمن زنند
گر سربادی همی لرزد شاید کا بنحان	کتیه بر حلف و قدم و ایسه و ایمن زنند
جانان اصحاب عدل و زهرابان	لاجرم طغرای دولت جانی و حسن زنند
بر گردیده و پاسبانان از انان خویش	وز سر بر دم خسیبی قفل بر چرخ زنند
دسته ای را نام کرده شارع و قانون	تا بروی شرع و قانون بچه و ناخن زنند
خواستۀ اخرون بر بند و قلمه سیر خورند	دزد های خانه چون برخانه روشن زنند

آرزو

کاش بعد از ما سبزه کرد گل	کز لب حاصل شود کام دل
صرصر عشقت بخاریا فروزا	آتش افکند در آب و گل
مشکل ارا نیست بآنه تاقیت	روی آسانی نبیند مشکل
در تنم باقی است جانانیمه جانی	گر پذیرد هدیه قایل
با کمان نبود ز جانم دن پس ازنا	کرد هر کس نداشت قاتل
از رخت برقع برافکن با کمر	تا با سانی دهد جان بسمل
چشم ما و روی او سرگزند	این تمنای طالع ناقص

۶۲

سک عشق و تمنای سلاست

لوحش آنه از خیال باطل

حسکی

مشق قافیه در رفع حسکی موقع نقابت (در سوس)

چون بدین عالم نباشد دیگرم و بسکتی مایلی این ناتوانی با بچند این حسکتی
دوره عیش و جوانی چون بدن تندی صرخ پیری چند میگردد بدین حسکتی
حالا چون جان بود آزرده از آزار تن خوش بود از قید تن آزادی و دگر سکتی
هر چه باید بگذرد بگذشت یا خواهد گذشت چون گزیری نیست از تقدیر و آری سکتی
آنچه خواهم گفت شخصی نیست زیرا سالها که مرا اندر رسیده دوره بشت سکتی
من نمیگویم کسی شایسته تر از من نبود لیک میگویم ندیدم در کسی شایستگی
سیر باد عسکر کردم از اتفاق و جهل در لباس اتحا و ضربی و همد سکتی
ساخته ردان بی نفوذ و نورسان بی تهم و ای بر آن سالخورده ای از این نور سکتی
در خیانت پافشار و برجایت پایی آه از آن پافشاری فبر این پایی سکتی
در سیاست جمله چون بوزیر گمان هر که بهتر حجت بودش دعوی بر سکتی
هر چه میبافد شب خود میسازد تا و بودی این چنین را کی بود سکتی
جمله دلها باز با آنها مختلف و متن مشا و تفسیر تن و تقیسات چندین سکتی

نفع هر فسر دی خلاف فرد و مکرلام
 حاصل و انجام هر پیوستگی گشتگی
 با صریحان این سخن سربسته گفتم که
 این حقیقت در خور مستوری و برکتی

بهشت شد آد

۶۴

عبرتی گیر ز شداد که چون ساخت بهشت
 اندر و پای نهشت و جهان رفت بهشت
 ایله دانی بیقین خست شود جالب تو
 از چه بهیوده نهی خست همی بر سر خست
 چرخ موی سیست کرد چو کافور
 بهر این زال کفن ساخت از این
 ایله کوئی قدر عمارت زیبا دارم
 قدر عسای تو خم شد رخ زیبای
 خواب خوش نان جوین صحت تن خاطر
 گر میسر شود این چاره به ایش بهشت

ز آله دنیای دنی مرزعه دار بهشت
 عارف از حسن عمل تخم در این مرز

از حدیث و اعظم پروا نبود

تا مراد سر هوای صحبت پروا نبود
از حدیث شیخ و وعظ و اعظم پروا نبود
سوختم از عشق و هم در خشت سادام
هیچکس ندیدی چون هم شمع و هم پروا نبود
در دل ما دلشین و بر سر اسرار
ما زرم این همان که هر جا بود صبا حجاب بود
ای بنا افشا تا خودیم از حجابان
جز رخ خوب تو باقی هر چه بود افشا بود
بوی گل آواز بیل جعد سنبل هر چه بود
جلوه ای مختلف زان گوهر یکدانه بود

۶۵

در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان و دل
این سه کالار اگر خود از رشی بیدار نبود

قناعت

مشبک آفتاب رخت در برابر
خورشید پیش چشم من از ذره کمتر است
من تا غم بوی از لب گفتم آند
هر کس که پیشه کرد قناعت تو اکرانت

عشق عاریتی

هستند چشمان تو ایونج و لب
 مانند صاف و آینه کون چشمه سار را
 آری در آب شبانه عیان شود
 نقش ستاره ها چون سر را
 هر دم که سطح آب بلرز موج باد
 نقش و نگار جلوه کند در شمار را
 باد صبا بخشیش و آرامی اندر آب
 بنگار دوز و زواید بس شاکر را
 پنهان شوند و چپ نهانند چهره
 تابند بارها و بمیرند بارها
 این تابش و نمایش و پیدایش
 در چشم ما باید همه دم هزارا
 با چشمه سار چشم ترا حاصیست
 از دیر باز کوه بودند بارها
 در چشم خشمناک تو پر بود نور عشق
 یک لحظه پیش همچو گل اندر بهار را
 و اکنون ز عشق عاریتی هیچ اثر ندارد
 آری اثر نماید از مستعار را
 آن نور عشق زای ز باد بویست
 شد جانشین نوزد و زنده را
 آری ز نقشهای خاک باید در آب
 ز عشق راست در دل خوان قرار را
 آن نقش را ز موج هوا پاک کرد
 وین عشق را ز رنگ هوا غبار را

همکاری

مرا گفت در خواب دهمقان که بان	تو خود زین سپس هر خود سازان
زمین خود تو بخر اش و خود تخم باش	و لیفت و خواجه خویش باش
پس انگاه روشن دل جابانه	مرا گفت تا کی لباس و لاف
طبع داری از رنج انشت من	کنی خم ز بار تعب پست من
پس جابه و پوشش خویش من	تو خود ساز و نوید بنشین من
در گرفت گل کارهای تیره شیر	برو تیشه و مال در دست گیر
تو خود سیان خود آماده کن	مرا لخته از رنج آزاد کن
چو بشنیدم از نهیان بگفت غم	فرد و رفم اندر محیط الم
شدم رانده از در که آدمی	میدیم مدد کارے اندر زمی
زدم دست برد کن کبریا	مدد جستم از فضل وجود خدا
در این ماجرا یا دورانی پریش	بیدیم دد و دام بر راه خویش
بخویش آدم باز آن تیره خوب	تن چشم از خون و از خوی پر آب
بهر نطفه کردم از پیش و پس	که جیم مدد کا غم از رس

بدیدم جوانان زور آزمای بار ایش خاک صنعت نهای
 ہر بر سر کار خود شیخ و شبا با بنجام تکلیفی اندر شتاب
 کی تخم پاش و کی آبیار تن و دست خود داده ہر یک کار
 بیک لحظہ شد عالم آراستہ زمین خرم و خوشہ با خاستہ
 بساط تقسم فراہم شدہ جہان مہد اولاد آدم شدہ
 از این معنی رستگاری جو بیا موختم جملہ کی کم و بیش
 کہ زندہ مناند بنار آدمی ز آدم نشد بی نیاز آدمی
 اگر دعوی بی نیازی کنیم بجان و سر خویش بازی کنیم
 تو بار آدمی کے شوی بی نیاز مگر خوی حیوان کنی پیشہ باز
 از آن روز این نکتہ کردم درست کہ گفتند رو شد لان انجست

۶۸

کہ کار خردمند ہمکاری است
 مباد المہ زین خاصیت عاری است

زمینه رو

مرغ دلم بدانه خال تو مایل است در این میانه دلم دورلف تو حایل است
 زیند پل بروی و بر از پل بجوی هر چند جمع این وصف تو شکل است
 در ملک حسن رتبه بالا از آن خالت نشان رتبه و لطف حایل است
 از پای تا بمرهمه حسن و اعدا آرایش جمال تو تحصیل حاصل است
 آنجا که آفرینش داد است و داد مشاطه را بگوی که کسی تو باطل است
 گر حسن را نهایت حدیث در جهان بی شبهه جلوه تو همان حد حاصل است
 اغراق و شرح حسن تو تعبیر ناقص است افراط و وصف روی تو تحصیل حاصل است
 هر چند پیر خسته دلم باز خوشدم کا ندیشه تو در سر و عشق تو در دل است
 حرمان و رنج غریب و دوری و خستگی آسان گذشت و کار فراق تو مشکل است

در گیر و دار دشت و طوفان بفرار
 ایتم ز سر گذشته و چشمم با حل است

بهار

باد صبا دگر گره غنچه باز کرد بلبل بروی شاخ گل نغمه ساز کرد
 بید خنیده سر بتواضع فرو برد سر پوشیده دست تو تسل دراز کرد
 این راست قد بقصد عبادت حیات و آن گورثت سجد بعزم نما کرد
 گل گرم دید باز چو بار حسن خویش آراست روی و غالیه فاشند و باز کرد
 استاد آب و باد بر دستی و فنون این خم فاشند و اتم و آن دم فاش کرد
 نقاش صنم هر چه هنر داشت نمود نقاد طبع هر چه هنر نشان داشت باز کرد
 صورت نگار نامیه در عین انصاف پت و بلند و خنجر و دکان ترا کرد
 هر گوشه را بموهمتی اختصاص داد هر ذره را بنجاصتی امتیاز کرد
 اینجا رسید آب و فزونی نشیب خشت اینجا وزید باد و نشیبی فرا کرد
 اینجا طبیعت آمد و تخم وجود داشت اینجا حقیقت آمد و طرد مجاز کرد
 در بارگاه عقل منبر پیشه لاف زد در کارگاه عشق پرچم پیروز کرد

زن و عشق

زنا زار بود عشق پاک از سخت
 چو آئینه ای صاف و پاک و درت
 در آن بنگرد بارخی تا بپاک
 زن نیکب کردار با عشق پاک
 بپاکسیده ردی بر اندر دل
 غبار غم و زشتی آب و گل
 ز داید ز جان و ز دل رنگ غم
 لبان فرشته باغ ارم
 دلی لغزدش گاهان باجی
 بماند نهنگ بگرداب پای
 فرو گیردش موج از هر طرف
 قد گاه در لاس و گاه در خرف
 ز دست و پالیک هر جنبشی
 فرایدش رنجی و آلاشی
 چنین است آری سر انجام عشق
 نون شد خردمند از جام عشق
 که عشق از فریبده و حرم است
 در حق است کس میوه زج و غم است
 چو طفل که بغربدش جوی آب
 بجوی فریبده آرد شتاب
 ز جوره سوئے رود و دریا بود
 سه طفل گرم تماشا بود
 بشود تن و سه برادر آب
 شتابد که میزد رخ آفتاب
 مراد از غرض شوح تن است
 دلی سهوت از قه ابر است

بجای شنا کردن و شست و شوی بشوید ر جان دست در آب جوی

۷۲

داروی عشق

چیت جز مردن دوائی عشق و بیماریش تا نیرد جان عاشق کی شود بیدارش
 خاک باید گشت عاشق را به پیش پا جان تا مگر برگیردش از خاک و بنشاندش
 عشق بر دل خیمه زد در سرباط عقل این کی بکشد بارش آن کی بر لبش
 سرزمین عشق رسوائی بود انجام کارش بوستان مهر نو میدی بود بارش

ای طبیب درد عشق این کالبد بشکاف و بنگر

تا شناسی پاره های دل ز خون لخت لختش

دیدار یار

گر دست دمسد دیدار بایار دلازم جان در نظرش بازم سر در قدش بیزم
 جازا نهم مقدار تا در جهانم از آب بشویم دست چون بر کار بزم
 بامایه وصل او سیرغ سبکروحم در سایه انس او آهوی سبکخیم
 آن مایه چو در کف نیست پروانه بیالم و آن سایه چو بر سرمست پناه بیزم
 که گرد سر را شش با انگشت همیشیم که خاک سر کوشش با مژه همی بیزم
 گر رخ نگشاید یار کو دیده که گشایم
 و در دست بگیرد دست کو پای بیزم

قلزم حیرت

این کشتی عمر را سلامت نفیست وین سعی و تلاش تا تو سل نجیست
 در قلزم حیرت بخش آنچه گمان همچون من و تو بر بیم غرقاب بیست

بار غم

ای تیورنج و غم شب در کار من دور از رخت چو زلف بخت ز کار من
 بار غمی که نمیکند کوه استوار آسان نمادید بدل دافد من
 جان مرا در آتش حسرت گداختی چون زرناب تا که بسنج عیار من
 با آنکه از تو بود مرا فخر و اعتبار بکشتی افتخار من و اعتبار من
 در انتظار وصل تو سیلاب چون بخت از راه دیده این دل امیدوار من
 درد که غیر دامن خونین اثر نماند از آن همه امید من و انتظار من
 چون قامت تو بود مرا کار مستقیم زلف تو چیره گشت و درم کرد کار من

الکون برستی مرا یار این سپس

اَللّٰهُمَّ وجود خداوندگار من

فرسوده روزگار

تنم بود و بفرسودن چرخ کهن که دور چرخ بفسر باید و باید تن
کهن شد این تن خالی که پای نیست رسید نوبت پرواز جان علوی من
تنم نبود ز گردن دهن بد جان خوش آمد می که از این گرد بستم دهن
برد در سر و در دل همه نشاط جفا بکاست در رک و در پی همه خوابی
مرا چه سود از این نیستن که غایت آن تدافعی است میان فتیه و روغن
بکارگاه حقیقت پناه باید جست گرت مجال دهد فتنه های اهریمن

همی بایدان بار کرد دیده عقل

مگر بخیله ببندهم رخنه برداشتن

هنگام همیاری در سوس سرود است

بار سفر

بار سفر چو بگذر که دیگر بحال نیست	دم در رسید و فرصت شد حال نیست
عمر گذشته باز نیاید بجای خویش	مرد حکیم در پی امر بحال نیست
باید فدا و عاقبت از شاخ این درخت	مانند میوه که رسیده است و کال نیست
برگشتن و قایم عسری که در گذشت	بی شبهه قریحه و هم و خیال نیست
این سیل تندر که سرازیر شد کوه	دیگر بلوه برسد نش احتمال نیست
ابری ز نو باید وسیلی علی الدوام	چون طبع خشک چشمه آب زلال نیست
سیر وجود نیست بحر فعل و انفعال	گر فعل و فاعلی نبود انفعال نیست
آینده در حجاب بود حال در زوال	وین حال دائم است و مرا از زوال نیست
آینده و گذشته دو حالند در جهان	بنیاد تار و پود بجز آیند و حال نیست
از آنچه رفت جسته خط و حالی نماند	تا ریخ زورگار جسته این خط و حال نیست
قومی اسیر نقص و گردوی بی کمال	وین سیر خبر تو الی نقص و کمال نیست
مشکل بود تصور این خرق و استیام	زیرا که در مراحل حس بحال نیست

این نقش سینا که بحکم تو ثابت
 در پرده خبر تو آلی نقش و مثال نیست
 شیرازه بقا همه فصلت و اتصال
 اگر فضل مقتضی نشود اتصال نیست
 زندانیان حس و همیولا این
 در غفلتند و جای جواب و سؤال نیست
 گر مرغ شب برون بیند غمبار
 چون سازان بهره اش را کمال نیست
 ما نیز مرغکان شب بدخشن دگریم
 بپذیر چون مناقشه اندر مثال نیست
 در کتب که مخرج اصوات است
 نبود عجب اگر سخن از دال و ذال نیست
 در ملک افزینش ازاد و لا بشرط
 بعد زمان و حد جنوب و شمال نیست
 و آن دعوی تفرق تقسیم و تجزیه
 از صد را با بسا به بحسب قیل و قال نیست
 صیرورت و مرور بود در کایات
 مرسحاب هست و جمود جبال نیست
 هر لحظه گونه گون شود این جوهر چود
 اینجا حساب روز و شب و ماه و سال نیست
 اطوار مختلف بتو آلی فرسند
 زان سان که هیچ فاصله شان در خیال نیست
 در سیر دهنند موالید و این صفت
 از جنس جایجا شدن و انتقال نیست
 این مدّ اُمّی است که در اصل جبر است
 و زنیس روی جوارح یا پروبال نیست
 دنیای ما که عالم ابعاد هندسی است
 خبر گنای جنت و خوف و ضلال نیست

محلوم امر و حلقه بگوش جواد شیم	خواه و نخواه چاره بخرمت سالست
هر لحظه رستخیزی و حسری مقرر است	امکان انقطاع در این اتصالیست
این نقطه باقی رود و خشان روز و شب	جز در خلاصه ایام سالست
و در قری تمام ز هر لحظه بایدت	انجا بگو که کم و عد در امجالیست

شهر افسرده

ایام جوانی شهری بود و فسرده	نآمد به باد گشت و نازیده مرد
برقی بد و جست و خیرگی ماند بجای	شمعی بد و مرد و روشنی با خود

تو هنوز در حجابی

تو هزار جلوه کردی و هنوز در حجابی چه شراره نافه زوری چو برافتنی نقابی
 بگذر بکلبه ما و جمال خویش بنما که فروغ خورشید و نشو و نه چو بتاقی بر خرابی
 مغرور ز آتش عشق بجای آتش برسان ز آب رحمت بروان آبی
 بخیاں بوسه دیشب بگریویش گرفتیم بچه حلقه نازدم دست و گشت قیامی

همه بیچ و تاب مارا تو بهیچ میباری

که چو زلف خود ندیدیستی ای سر بیچ و تاب

... که خموش

زنگ تفنن کرد صد اماند دوش گوش بصدای زنگ بر دم بگوش
 جان بکف دست و گوش با بگوش ناله سخنم برید مرا که خموش

بازرگان و غلام

شنیدم جوهری از راهم سوی کعبه آمد ز دارالم
 در آن ره رفیقش مسرور رفیقی صدیق و دل آگاه بود
 چو اندر مدینه فلک ز خست شنیدم سوداگری نکست
 در آن شهر فرخنده دارمقام ز برده فروشیش حاجت تمام
 فزادش باشد غلام کثیر برنج نور بخش و یوشت نیز
 کثیران سیمین بر ما هروی غلامان رعایا کجاست خوی
 همه نگر گفتار و شیرین کلام همه خوب رفتار و آهونام
 در آن عهد سوداچی بنسبش رواند چو دلالی گاو و خنسه
 چنان بود خاصیت سیم زود که کردی ز غریبگان بنده
 چو شنید این خواجه بایار که ما را گل بخت و دولت شکفت
 بیگناه بازارگان بگذریم پری سیکری را بدام آوریم
 چه فرخنده سیم و مبارک که باشد بهای پری سیکری

بجان آدمی را خریدن روست کجاسیم و زر آدمی را بستان
 بگفتند وزی مرد بازارگان شدند آند و آرد همه بستان
 رسیدند کالای خود عرضه کرد بر آن مرد و همان جهان دیده
 زجنس کثیران فرون بدرشت نمائش کجای در ستاد و
 نبود از غلامان بخریک غلام کمزوری مانند بد تمام
 ستاده چو سروی بیایان ^{صف} گر نه سایه در می برون از ^{صف}
 چنان بد زینبندگی نغلام که شد خواج را دل گرفتار دم
 بروی زنانش بجنبید دل ز روی سپری پای نمانش بگل
 بیازارگان گفت با صد نیاز که این نوجوان را فروشی تو باز
 چنین گفت سوداگرش کاغذی چو سوداگرم زین نذر گم گریز
 دلی بایدم شرح دادن سخت هنرهای این ماه پیکر دست
 سخت او دبیریت فرنگست که گوی عطار و سبک خوان است
 و دیگر توانا سازند است که اقلیدس کمترین بنده است
 سوم هست خواننده آدمی را که داود از او نغمه گیر فرا

چارم کی طسہ نہ رہے شامت
 کہ ناہید پر خشت تایل شامت
 چون این جلد بشرد بازگان
 ز کف داد مرد تو اگر عیان
 نظر کرد روی دیگر بار برد
 گهی دیده بر بست و که باز کرد
 تو اگر نظر را شد در گشت
 نیارت از روی نظر برگرفت
 بر سید باری به چشمتش
 چنین کوه را چه بهایش
 بگفتا بهایش بدینار زر
 بود سید ای خواهنیک فر
 ولی اگر نکوتر در آن بنگری
 بسید هزارش فرو تر غری
 سپس خواجہ فرمود با چون
 سرودی بخواند پی امتحان

ایگه گفتی زبان عشق میند
 تا اگر از دل نهان باشد
 کی گئی اسک چشم را چاره
 که چو باران مهرگان باشد
 تن من باز پسید من نبرد
 بسکه بخور و ناتوان باشد
 لیکن این بار که اهل عشق
 بر تنم تار پر نیان باشد

چو بشنید این خواجہ مدحش
 همه چشم بود و همه گوش شد

بیزارگان چار صد قرص زر بداد و سپس صد طلای دگر
 پی جامه نو جوان داد باز صد دگرش مایه برگ ساز
 بدادش یکی مرکب راهوار که رنج ره آسان کند بر سوار
 بگفتش که با خواهر ره سپرد که دایم بدن ماسد و نگردد
 چو هنگام کوچ از مدینه رسید بنزدیک خود خواند و دانش نوید
 ولی بیل بسینو بد خوش ز آواز او بی نوا ماند گوش
 تو کوئی دشمن مرد و جان سخت نشاط از دل نماند خست
 در آن راه با خواهر چیزی نگفت که پر مرده شد می نیارد
 چو راه بیابان پایان رسید ز سوز درون آه سردی کشید
 دل خواهر خون شد چو این بر پیدش این آه جانسوز
 بیاسخ سرود این سه بیت بلخی که جان سوخت از آتش

من کجا طن بردم از خواهر شین خویش کو فروشد چون می راد برهای ز
 هم برادر بود و هم سر از و هم سولای من از آن آه و ماسه درو این

نابریه فترلی خون شد دلم از داغ
گر با نم چند روزی کی برم بی سیر

دل خواجه خون شد گرفتار	بحیرت فسر داند در کار او
گفت ارشوی خوشدل از	باگشت باز ادیت نامه خواهیم نوشت
جوان گفت آری و از مرد	یکی نامه اش داد و آزاد کرد
بجیدش آنال کش داد بود	بر آن پاره ای مال دیگر فرو
فرستاد وی را بباکان	که کالا در هر دوستان
متاعی چنین خود سوار	که مرغ دلش صید ز قمار
رفیقش گفت کای	چنین بنده ایراکس آزاد کرد ؟
گفتش مردی در دست	که ازاده ایرا چنین بنده خواست
رفیقش باز اد مروی ستود	فرستاد بروی بنیان
روان و مت شاد باد	که نام قوت سوار

شاهکار صفت

توتای دیده عشاق خاکپای ^{تست}
 نقل مجلس عارفان لعل سگر خای ^{تست}
 شاهکاری هست صنعتگر جهان ^{تست}
 شاهکار آفرینش خلقت زیاسی ^{تست}
 سز ز پاشا خن راه عشقت ^{تست}
 قدر و قیمت آن سری دارد که خاکپای ^{تست}
 از دل و از جان با هر یک ستایی ^{تست}
 بر سر و بر چشم ما هر جاشینی جایی ^{تست}
 ما همه سوداگر عشق و تو با گران ^{تست}
 دل اسیر طره پیچیده زرین ^{تست}
 جان فدای کنس گیرنده بهلای ^{تست}
 ما اسیر پنج عشقیم و در آئین ما ^{تست}
 امر و قانون ما تکلیف ما یاسای ^{تست}
 اگر نوازی پادشاهی و در گدازگی ^{تست}
 حکم حکم عیب پوش و سعدت فرمای ^{تست}
 هر چه زان بالا تراست و از خلق ^{تست}
 بر تو و بالاتر از آن قامت و بالای ^{تست}

عین شخصیت که آقای شیخ الملک اورنگ معین الاسلام سابق بریاست رشتند؛
 « در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی که بنده از کرمان از راه بندر عباس بکرج و از آنجا کشتی
 (پارپتا) بطرف کویت میرفتم میان کشتی و کشتی جناب آقای وثوق الدوله رامین ختر
 کامپان دیدم که از بدگذشتن در انگشتی شکایت کرده بودند فوری عریضه بایشان که
 مقیم پاریس بودند نوشته بابت کشتی فرستادم و منظومه خدمت ایشان (شعری بجزایز)
 عرض کردم که هنگام حرکت از تهران برای سبک بار بودن ذوق سنگین خود را بجا گذاشته
 و اگر ذوق مسره شما بود در این کشتی از بدگذشتن شکایت نمیکردید.

۸۶

اول آن منظومه این دو بیت بود :

بیاسای اینجا از باختر کرم کن دمی سوخی و گذر
 که جای تو در چشمم دل ختم نه از آنکس و سنگی بر ختم
 ابیات زیر را در جواب بنده مرقوم و ارسال داشته بودند

من ز دریایا گذشتم گم تو در کشتی نشستی من نمیم دل بخری گری تو بر هر چیز هستی
 من ز دم بردشت و در یابشت از فرط بهمت تو بهر چیزی که بگذشتی بچسبیدی دستی
 تو هستی باز نانی بی بهیاری گران گمراهی غارت یاریت یابانستی

از دیدم چشم من گریه پریشانی	هر چه زیباست زشتی هر چه پایاستی
از فروغی خیره گشتی اگر چون بدی	شعله های خیره ساز عقل و ضمیر من هستی
بایدت دستور تقوی داد بر باطن	با چنین عنوان که داری در چنین کوه هستی
تو معین شرع اسلامی و زندی پیشه کردی	عاقبت ای قاضی عدلیه قانوزا شکستی
لیک میاید نمودن سگرا از زیباری	کوبیاد یار دیرین رنج فرموده استی
آرزو دارم بانی دیر و از آن خط زیبا	ارمغانها سوی من چون زیره از زبان فرستی

سند عمر

زین شصت و دو سال عمر پند بی	و این پنجاه شصت ساله برگزیده گوش
آرزو که خوش بود بخت	و امروز که ناخوش است در عبرت

عشق دیوانه

عشق دیوانه زه غارت دل پیش گرفت عقل بر خویش ترسید و زه خویش گرفت
تیری از گوشه ابروی کا نذر تو جست آتش گشت و بجان من در ویش گرفت
تا که در معرکه عشق تو بنهاد پای کشور عقل مرا شکر تویش گرفت
عشق ما را به تعبیر در کرد و قیب قلم معطله را دست بدیش گرفت
رایگان هستی ما بردی و دعوا بخیم که با عشق تو کم داد و ز ما پیش گرفت
ضربت بجهر چشیدم بدل شربت هر چه دل نوش طلب کرد بدیش گرفت

گر ز تر یاق لب میوه شد مرا هم خم
از کندان خیال تو دل ریش گرفت

وقت کار

وقت آن آمد که مردان بر کمر دامن زنند جامه از آهن کنند و بر صف دشمن زنند
 وقت آن آمد که مردان تیغ همت ببرند تا که این گردنشان خیره را گردان زنند
 خرمین این سالان مینهند اگر مردان باد این خسان از او گار شعله بر خرمین زنند
 ما اگر بر چشم این دو نان نیفتانیم خال خاک ما را این سیه کاران بر دوزن زنند
 بر سر و بر دل نشیند تیغ عدل و تیر داد طالعان گرتیغ کین بر مغفر و جوشن زنند
 هر کسی را بجهده فرمود یزدان هنر بچه لوان تیغ یازند و زمان بولان زنند
 هر صلاحی را صناع خاص فرمود آلتی با کمان تیر افکنند و گوی با محجن زنند
 کیستند این نیم مردان کز هوس هر لحظه ز آرزوی تازه چون بنای آبتن زنند
 دعوی توحید دارند و نشان زرقه لقمه یزدان خورد و لاف هم سخن زنند
 جمله در طایفه هر طرفه ازان صلح داشتی لیک در باطن صریق فتنه دامن زنند
 روح ما را هر آنکسند و جامه با نفس کار پایه را دیران کنند و سقف را رعن زنند
 زیب مردارادی و تقوی است و دین یاران چون زان سخاوت بر طوق پیران زنند
 هر چه خلق بپهلوانی بوده و سر کرده دور تا نشان بندگی برفق چون گزین زنند

دل شکسته (۱)

گلی شاداب در مینای طهور بپر مرد و بسازد از خرمی دور
گمرا ضربت دستی جفاکار خراشی گشت در مینا پدیدار
بسی ناخیر بود آسیب است دل طبع لطیف گل از خست
خراش شیشه موئی بد در غار دل میکرد دایم جای خود باز
ز جسم نازک مینا همخورد حذر باید بلی از دشمن خورد
شکاف خرد از هر سو گذر کرد نم از مینا و جان از گل بدر کرد

۹۰

(۱) این قطعه ترجمه است از قطعه موسوم به (گلدان شکسته BUSE) -

(LE VASSE) از آمان سولی پرو دُم (sully-prudhomme)

شاعر پارناسی معروف فرانسوی متولد ۱۸۳۹ متوفی در ۱۹۰۷ که در سال ۱۹۰۱
برنده جایزه ادبی نوبل گردید. وی عضو فرهنگستان فرانسه و یکی از نوینگان
خوش قریحه و بسیار با ذوق بود. قطعه مذکور آنقدر در مردم مؤثر افتاد و مورد توجه
گردید که سولی پرو دُم را مقرب به (شاعر گلدان شکسته) ساختند. چند نفر از شعرا می ایران
هم این قطعه را شعر فارسی گردانده اند که مرحوم رشید یاسمی و مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی از جمله بودند

زینا اندک اندک آب جانخش برون شد چون زگل روح بودش
 بسی باشد که چون دست گنای کند بر قلب مجوری گذاری
 ز نذر جان عاشق دستبری بماند زخم ناچیزی و غری
 پس سر تا سر دل را گیرد نهال عشق از آسایش میرد
 چنان دل داده را نمی دانی کز او چون میسر و آج وانی
 اگر بر چشم سر این راز بسته است
 بیند چشم دل کا ندل شکسته است

جامه درویش

صد جامه درویش تن چاک شود تا کاخ تو انگری بر افلاک شود
 ز هزار تو انگری که کاخ تو نیست چون بخت تو دازگون شود خاک شود

حرکت جوہری

تو بھی کردی و اگر گردش خود بخیری دایم اندر گشت و پور و زوشت اندر نمی

در جایی تو از این گردش خود پنداری که از این ناحیت و ساکن این بوم و بیری

پای از این جایی فترت تا ختم کنی که بجای دگرستی و زجاے دگری

آمد در ذات تو این خاصیت ظریفند خواست یک چند بدین از نهان پی

بارگرفت ز پیش نظرت پرده و هم گمرازد و زله دانست که صاحب خطری

گر بداننی که تو و جمله ذرات وجود همه چون در گذر ستند و تو چون در گذری

دش باد و فروغ و یخبندان عظیم پیش چشم تو بود حادثه مختصری

در شکفتن از پرش خلقی و مجربانی آن که تو خود نیز سه پایه بالی و پری

چون در این لحظه آنی که بدی لحظه پیش

رنج دی از جبری اندر سه و چهار چوری

نیت

یارب این می زده را داری مخموری نیت	یا صبا می زنی این شب و بخوری نیت
دست معمار ازل عامل ویرانی نیت	کاین کهن خانه تا قابل معصوری نیت
چونکه در مد نظر هر چه بود نازیباست	نزد صاحب نظر این هیچ به ارگوری نیت
بدی گفتم که نمیدی ماسد ره است	ز آنکه با سعی و عمل را باین دوری نیت
من بر آنم که حجاب است وجود من و تو	وز نه خورشید فلک قابل ستوری نیت
روزی ز غمی بگفتم توان کرد سفید	ز آنکه در طبع شبه ملیک کافوری نیت
آنکه باب و گش بندگی آنجسته اند	لایق تربیت ملی جسموری نیت
اوستائی شود آنکس سه شاگردی نه	یا هنر پیشه که آما ده مزدوری نیت
سفله گد راه بر گران رود این عاری است	سیرت عاریتی سیرت مغفوری نیت
هست تیغ آلت و لالی و جلادی لیک	حلق را رُس و برش حلق سلحشوری نیت
در میان تو و مردان نه منم و نه غیر	فرق در جوهر ذات اگر صوری نیت
نور خورشید چراغ ره کمفوفان نه	شده ز نور علاج تب محموری نیت
گر تقصیر شنیدی که فرایدمدی	دفع نامردی از اکر اسیر تقصوری نیت
یا تراد الله شربت آزادی نه	یا بخر مهره در این ساغر بلوری نیت

یار هم نفس

شهری و دیاری که در آن تنه می
گر لادن و پارس بود هر نفسی نیست
بیل چه کند که نفس خوبی گیرد
چون در چمن و باغ مهر خا رو نیست
ناچار دل را خانه بریدیم خود دیدیم
در خانه بجز خانه بر انداز نیست
گیر از این مردم کین جوی هو سنگ
در دل چو ترا کینه و در سر هویت
در بندگان بودن را رنج عیب بود
آسودگی آزار است که در بند نیست
میسی و پی تابع تشخیص جرات
آنجا که نباشد جوی پیش و پس نیست

۹۴

بال و پیر این لاشخوران نزد خرمند

بیش از پر و بال پشه ای یا می نیست

جوانی و پیری

گوید جوانی همه عیش و طرب است
پیری همه سستی است و رنج و تعبیت
چون همه در دل شستنی آید
نام و لقبی دیگر نطفه دن عجبیت

چند گویم آن کنم یا این کنم

ای برادر چند گویم آن کنم یا این کنم	حیرت و تردید را در زندگی آئین کنم
تا ابد در وادی حیرت بنام پایست	گر نخواهم یا ندانم آن کنم یا این کنم
کلیتم یا چیستم بهره این جاددم	این سه پرشش را باید یا نه می تقصین کنم
نه جاددم تا جذب و دفع در محیط	وزن تن را که سبک سازم گهی سنگین کنم
نه بنامم تا آب و خاک و نور آفتاب	بهره گیرم تا که کوه و دشت را زمین کنم
نه زخیل جانور که جسم حیوان و نبات	جذبی از بلا کنم یا دفعی از پائین کنم
آفرینش سرفرازم کرده ای روی عقل	کافرینش را بنور معرفت آئین کنم

۹۵

پند

مرد ناشایسته و ناشایسته در عالم	سعی کن تا خویش را شایسته عالم کنی
آزاد یا بست کن در بند عقل انبیا	تا ز علم و تربیت آن بند را محکم کنی

غزل مستزاد

گر گدیزی هست و نه در کوی تست بر خطاست
 و ز نظری هست و نه بر روی تست نابخاست
 آنکه بسجید رخت را بهماه ز شتاب
 گفت که همسنگ ترا زدی از تو کااست
 و آنکه بدان ز کس شلای باغ بهر لاغ
 گفت که چون ز کس جا بوی تست بیحیاست
 و آن گل صد برگ و همه برگ ساز گر نه باز
 برگ و نوایش ز گل روی تست بینو است
 شیوه بد خوی و ناز و قیاب ای صیب
 گر همه گویند که آهوی تست این خطاست
 خلق تو یکسر همه قمر است و کین و نشین
 با همه گر جو و جفا خوی تست در رب است
 منع تو شو قم و دای نوش لب در طلب
 منع که از لعل سخن گوی تست اقتضاست

یار جفاکار

براند یار جفاکار بازم از در خویش ز ناچه دید که ما را ندید در خویش
 پر زخمی که بیک دست پرور چرا بر اندامم بدست دیگر خویش
 تنم سوخت و با تن مرا نبود از آن علاقه که پروانه داشت با خویش
 دلی کشتن دل پرده شکب دید که می ریخت چو بکشته یافت با خویش
 برکت لکش بوی خوش طراوت تو ای گل از ره جهان کرده نیمه خویش
 دلی حدیث تو میل مضحک گوید بنغمه های دلای ز در درج پرور خویش
 هزار جلوه در آئینه دلم کردی بخیره تیره کن جلوه گاه منظر خویش
 کشیده بار جفا چشیده شهد بحر تم ز لب خشک و دیده تر خویش
 همی بگردد برگرد من مکاره دهر

چنانکه دایره گردد بگرد منور خویش

اقتباس از (لائل خلو)، شاعر آمریکائی

حقیقت هستی

نشد خواب جاز امر گل گفتن	بظلمت نور هستی را نهفتن
که جان علوی ای مرد خردمند	منیر چون دین گشت پیوند
هانا ذره ای اندر جهان نیست	که در وی جوهری علوی نهان
تن از خاکت و باشد جش خاک	مقام جان بود برتر از خاک
مقام جوهری که جش نور است	کمن باور که در زندان کورات
حقائق ذات و صور بها لبند	جوهر را طوایف همه انعکاسند
ولی این صورت و معنی دو نیست	لباس از جسم و جسم از تن جدا نیست
یکی باشد حسیض و آن ذکر اوج	یکی در یابی بی پایان کیعج
فروغ شمع و شعل هر دو نور است	تفاوت شدت و ضعف ظهور است
یکی که شعله تاریکان بود دور	بود ماهیتش نور علیه نور
یکی را انس با ظلمت فروست	شاعش لا جرم خرد و ذر بنوشت
کمال هر صفت در نفی ضد است	علاج تنبلی اعمال جداست

سن و تو بی خبر با چشم احوال	دومی نیم نور شمس و مشعل
حقیقت روشنائی عین هستی	سخن اینجا جسم از بالا و پستی
یکی را مایه هستی گرا نیست	فرد غش روشنی بخش جاست
یکی در پرده ظلمت اسیر است	چرا غش مرده و نورش تعمیر است
وجودش را عدم محدود کرده	اما فی شعله اش را دود کرده
چون را در زش شایسته باید	که دی را قوت زیر فتنه باید
نباشد بی نیاز از تربیت جان	که تا نزد کیت گردد بجان
همی بایدش با تعلیم و دستور	هر آئیم مرض کردن خود
تعب تن را ز علت وار نامد	طلب جاز را بعلین رساند
سخن افزون در این معنی باید	و گر باید ز من دعوی شاید
چه خوش گفت احکام امری	که ذکرش کرد میباید تنگی
که ما خود هستی خود را تو نیم	بجد و پایه بالا رسانیم
که چون خود زخمت را زینتیم	قص بگفت و بند از پا بستیم
ز هر جا نهیم از نقش آدم	از پای نه در احوال و در آیم

گمراهی مملکت کرین ره بگذر ز مالان خسته
 در این وادی تپه با ممالک به بسند نقش پای مرد لک
 دل افسرده اش بیدار گردد روان خسته اش بشمار گردد
 بیا که آستین دستی بر آیم دل از سعی و عمل فارغ نمایم
 قویدل با مکاره پنجه بازیم ز طوفان حوادث دل بنایم
 به پیمائیم با گفتار و کردار ره سعی و عمل را آدمی وار
 بسیاریم راه رنج بردن ز راه رنج بردن گنج بردن
 در این دریای ناپید اگرانه نشاید دید خود را در سیاه
 اگر هر کس بخود بینی گراید کمال دیگران در دهنش نراید
 تکامل از تعامل ناگزیر است همه در قرب و منفی اسیر است
 جهان باز از فعل و انفعال است فراق ایندو هراز هم محال است
 اثر زائیده نفی است و نبات بینی بی غرض پیدایش ذات

زلف پریشان

بجز آنکه سیه زلف پریشان تو دید
گفت ازین جمع تر سباب پریشانی نیست
حسنت ای روح مجرد بود این زوال
کآنچه در عالم ارواح بود فانی نیست
تو خود ای گوهر حسان کلداین
که چو یاقوت لب لعل بدخشانیت

مدای تلقین

تا دوش بابر سر پر خاش نبود
با غیر سخن گفتن او خاش نبود
چون گوش بیامک تلقین بر دم آید
دیدم که صدای دست یکاش نبود

راز خلقت

زهی درخت تنومند سالخورده عظیم بفرق خار بر چون زمر دین دیم
 سطر شاخ و قوی ریشه و بزرگ تنه چو آفتاب بلند و چو زور قدیم
 یکی پیرس که چون زاد آید زخت و شد که را ز ریشه بخارای سخت و خایم
 بلوط دانه ای از شاخ های بزرگ افتاد بکوه و دادی زار نشن جای خویشم
 عقاب کی بکشدش با شیاره کرد فرو شکستن از انبوسان تسلیم
 عقاب جان چو بختند و در گذر باد شد آشیانه زبون حوادث درخیم
 هم آشیانه و هم دانه و تنگ بستند بباد و طوفان از چار سوی هفتیم
 همی بدین سودا نشو شد آندازت چو آن غبار که بر پر کنی پهنه کلیم

۱۰۲

از آن میانه یکی ذره برگریخته است

که هست اکنون در راه باد سده عظیم

چو دی گذشت و وزیدن گرفت با صبا قوای نامیه گرفت عرض و طول فضا
 بر آن بلوط که بودش مستور جان نثار کرد و بیفتاد خال جان بخشا
 پس باید باران رو چو بخش بار که زنده گشت بدین خال جان گرفت هوا

چو باغبان که کند آبیاری بستان	پراب کرد دل کوه و دامن صحرا
ز آب و خاک همانا قوای میگرد	نفوذ در بدن نسیم مرده ذره ما
بذرده های بلوطی که داشت به جان	نثار کرد و بیفشاند کرد روح اقرا
بلوط سوده فرسوده جان گرفت	بفضل آمد و بیدار شد نهقه قوا
کدام قوه که هست از فضا شال	بسان چشم خرد نارسا و باسینا
بی حقیقت جان خدا مکان باشد	که عقل جل با هر سچو عشق بی پروا

بهر سند در آنجا که حد بی حدیت

برون حوصله فکر و عقل و دانش

زیر خاک کنون دانه زنده جاوید است	که از قوای نوحیات به سرور است
اگرچه طفل رضیع است عاقبتین	مگر ز عادت کین زمانه با جبر است
برون نکرده سر از زیر خاک و در خاک	دفاع حمله طوفانش و جهه نظر است
همی زیر کند جایگاه خود محکم	درست کرد و همانا که فتنه از در است
زیر خاک همی ریشه استوار	که هر چه پایه قویتر بنا قویتر است
گمزه لنگر گشتی بقعر آب نهد	نخست بار که گشتی در آب غوطه ور است

بقهر اگر زساند طاب لشکر را رسم موج مخالف سفینه در خط

چو بادبان را بر لشکر اعتماد بود دفاع حمله امواج سهل و محض است

بلی غیب بصر ذره‌ای می‌انورد

معلمی که شبستین از پی سحر است

چو ریشه بست جنین دارد ریشه خاک دخت ماله کنون سر کشیده بر خاک

نخست چون ز رین سر کشیده بود بدان مشابه که بستیش شسته بر قرک

ولی گیاه ضعیف از ترشح شبنم چنانکه ریشه گشته از رطوبت خاک

قوی شدن و کلان شدن چنانکه چشمه برکن رود شود در گذر که منک

کنون بجوشد خون حیات در دلان چنانکه جوشد در خم می‌فشرده تاک

همی بیاید اربوبست و بهمن روی همی بچلده روی ز نو گیاه و ستاک

که از تطاول دی روی دشت گردد قبا ی غنچه که از دشت با گرد چاک

همی بزاید غنچه و چو رعد رود عظیم بلند کاخ فخر و داوخت بر پست خاک

چه صخره‌ها که گند آسای هر غبار چه نلها که برایش رسند یا بهلاک

جوان و پیر میسند و آید رخت همی کلان شود و از اجل نذر باک

سطر ساقش پوشیده کسوت زین
 چو آهین زهری با مندر عقد چو
 پی کشیدن بارگران برف و خزل
 همی بگفته هر سوی پایه با زمین
 چو پهلوان که بدزد بکامی اندم
 که بر صریف برد حمله سخت ترز کمین
 خمیده دارد شاخ قوی سخت زند
 طپانچه بر رخ صرصر ز بازوان متین
 گلنده سایه بهر سوز برگ در هم و بر
 بر آفتاب بسته زه اریار و دیمین
 لبان لکه ابری عظیم کرده بیا
 میان چشمه خورشید و کوچه صحن
 صغیر باد زیر عظیم گنبد وی
 چو در مجامع عشاق ناله های صرین
 هزار طایفه از مرغان خرد و کلان
 بشاخ عظیمش شبانه جای گزین

۱۰۵

سحر چو برگ بلرزد ز باد جمله شوند

غبار دوار پر کنند اریار و دیمین

چنانکه مائمن مرغ هوا بود باش
 بریز پای بود بوالعجب بند باش
 هزار دانه اندر خلل الیافش
 هزار دانه اندر ماسم انداش
 هزار جانور خرد و درخت و کلان
 که حد و عدت نتوانند کرد او باش
 رسا و تابورق ریزه خوار احاش
 زیره تا بثمر پای بند انعامش

تمام این کثرات عوالم واروح طبايع مختلف و اختلاف آفامش
 براستانه وی سر نهاد و بر طوع
 و یا بکلم قص او فاده در دأش

همه حقایق این طر فزندگانها سکون و جنبش پری و جویها
 رموز خون نباتی که پر شود بصرفی نم بهاری با خسل خزانها
 شعور نامیه این طر فزاد حیرت زنی که بار نور طبیعت کند تباها
 چه قوت است در این کائنات ایندرا فصیح و گویا در عین بی زبانها
 ای بمعصد اصلی دوا سبه میازند بسرعتی که بود عاری اگر گرانها
 چه قوه بود در این دانه ای که نوک عقاب سپرد بر چکان روز ناتوانها
 ز یکد رخت بر آید و زنده اند بدو خزندش از خوان روزی برانها
 پس ز پرورش خاک و باد و آیه بچش آمد و سر کرد زندگانها

بسی سلفت بود سر خلقت و مجاد

چو بی نشان را میجوی از نشانیها

شرف فوق اقتباسی است از یکی از آثار (لامارتن)

مشق قافیه

راستست آری که با ما مردم ازین
 حق تعالی بسته راه خیر و آب عافیه
 حسان سر در گریبان همچو دانا
 عقلمان پا در هوا مانند لایق
 عاظمیم از شر و لاف از شر کفینیم
 تا اسیر وزن کردیم عجب قافیه
 واقفیم از سطح بیرون زمین و بطن
 بی نمونه علم جو بوجیه و جبرافیه
 راه سخت و صرج ره بسیار و منزل
 ما دین دست توی دین چلهای عافیه
 بر جراید شهرت هر آن عطف منظر
 گر ز قول نماند این دلائل کافیه
 آینه افکار هستند این خبر بدین
 نقش فکر ما در این مراتب صافیه

(مشق قافیه) غنوائیت که خود مرحوم و ثوق الدوله بقطعه قوت داده است

نمایشگاه

نمایشگمی باشد این زنگار نمایشگران اندر آن شمار
 کدام است باز گیره دست که بر جایگاه نخستین نشست
 کسی کو نگو گوید و گفت خود بسجد بمسند عقل و خرد
 زرقار شایسته در این سری نشانهای نیکو بماند بجای
 خورد در خویش و بیچارگان توانست از خوان و خورزان
 میر منبکی و خبر نام نیک ماند بآینه گمان برده ریک

۱۰۸

لای جان آلا (۱)

ابلی و رنگ و آرزو تیر کهای هوس جان مادر بند دارند و تن با هوس
 پروریم اندر درون هر خوی بدر چون کلدی که همی باشوختن میبرد در کرم کس
 خوی بدرار شیه سخت و نیروی پریز آن چو سنگی زیر آب این بر فراز آبخس
 پند های عقل و اندر ز خرد در گوش ما چون بگوش خفتگان کاروان بگفت بر
 شستن و بزودن این لای جان آلا چند پنداری که شگلی گرم و آبی سرد

(۱) ترجمه آرناد (شارل بودلر) شاعر فرانسوی

معرفت عشق

در جستجوی گوهر کینای منت میدان عشق جوی به صحرای خار و خاشاک
نقد کمال جوی به پیرایه جمال کرد ثبات گرد به پیرایه هوس
گر طالب وصالی مگر یزید خطیر در زندان کبابازی نهی و نهی

۱۰۹

دیوانه نفس

چون به کاری تنی از دست و خرد هر یک از ما در درون بوی نهانی
دیوانه پدید آمدن شد و خرد کش زنی بدکار در آغوش شهوت
کام برگیر دارا و همچون گدای گرسنه گرسنه گویم خور دسک بد
در روان ما چون بوی بزرگ از نور و بار صد هزاران ناله خوب و ناخوش
تا رسد در خیم مرگ تیره در پایان کار
در دبدب با گنجی نقش مار گیتی بستر

غول در پیغوله

ما خود همه غولانیم ایران پیغوله
از بندر عبّادان تا جنگل ماسوله
این صورت بمعنی چون پرده یوا^{زین}
و آن سببت و ریش و چون ریشک^{منگوله}
ترسیم ز هر اصلاح کاین بدست^{است} پیغوله
شایدیم بهر تقلید کاین سنت معموله
بر سفره بیکاران ماصد^{الکولانیم}
سگر قلمه صربی هست از صدی^{الکوله}
بیداری ما شاید در حشر بود کاید^{ان}
با این عشق منجوس پیوسته سخن^{انیم}
از زکس کلمه^ل و ز سنبل مرغوله

۱۱۰

آدم نشویم الا روزی که شود داخل
پیل از کد رسون سیل از دهان^ل

سیری ان عمر

آنرا که ز غم چشم و دل سیر بود
دزدی زمین به که زمین گیس بود
زین لانه ویرانه پر لاسه و لجن
همه روز که زود تر رود و دیر بود

حد اشپاء

نقص اشپاء حد اشپاء را میکند سایه و روشن طبیعت را محجیم میکند
 نسبت نقص و کمال آنچه در سیر وجود آدم و ابلیس را ابلیس و آدم را میکند
 دیده آنجا نور که روشنائی دارد اگر بنا که بگذرد در روشنی رزم میکند
 نیستی نبود بجز فقدان آثار وجود عادت تا وصف مستی بر آن صمیم میکند

یکصد از مبدأ تا قوس حدت نیست
 کان حد را الوش که زیر و که نم میکند

یا دکن

یا دکن روزی از امروز که من در سفرم تا چه سان میگردد بر من چون میگذریم
 گاه بخود فرستاق تو که مت امید پس دما دم تو مشغول و ز خود بخیسم
 همه ایام جوانی بطلالت گزشت تا چه سان بگذرد امروز که پیرانیم

گاه بیداری بیمار را ز چشم توام

چون خواب اندرم از لطف تو آشفتم

زما حیلہ و تلبیس مجاہد

عاقل گنہ گند تکیہ پھیری کہ نباید وز پای نفوذ گرش از دست برآید
 در باغ لیثان گل بی عیب زوید و ز نسل خان گوشت پاکیزه بزیاید
 لاف نبرد عیان در دس آورد صاحب هنری گو که دلی هم بزیاید
 این قند که در شهر بر آغوش زبست در حوزہ عشاق بسی دیر نباید
 ای کاش که ما نیز بایم و سنیم تا عاقبت کار از این فتنه چر بزیاید
 با عقل مرد و توان رست ز غوغا اینجا است که دیوانگی نیز نباید
 گو خضم تغت کن و عقید چه مر شیر زبان را که سنگ حسد بزیاید
 باز شمشیر این سخن بگوئیم کرنا صفت حیلہ و تلبیس نباید
 آن شوق مجازیت که هر لحظه دین عشق حقیقی است که هر دم نفیاید

بر خویش رواداشتن بار غم عشق

بر عہدہ آنت کہ از عہدہ برآید

دل غافل

دل در خم گیسوش خنذی بسلامت دیدی که قادی بکشد ایدل غافل
 گفتم که دلم بازده ای لب طراز گفتا اگر ت صبر بود این تو این دل
 گر لعل تو میدید نمبگرد سکندر بیوده بی آب بقاطی منازل
 هر چند که اندر طلبت حاصل جان سخت چون وصل تو حاصل نشاید دست حاصل
 وصل تو برضوان بفروشم که نیم من زانقوم که آجل بفروشد بعاصل
 بهنادن دل برگذر هیچ تو آسان برداشتن دیده ز دیدار تو مشکل
 ای کعبه مقصود کجائی که نمادنت اندر ره عشقت قدم سالک در اصل
 ترسم خیال سرگیسوی تو در حشر دل بر خشم اید دست بر اغلال و سلاسل
 من شرح جنای تو نتوانم و دادم جرم همه این بوده که گشتم تو مایل
 دستی که بدامان نرسیدت بنشور در گردش ای دل نتوان کرد حایل

دل به سره ز دیدار تو نابرده طمع کرد

بوسی ز لبانت زهی اندیشه باطل

لیدر خوبان

ترا که گفت که از ما کناره بگیرد که گفت رشته امید پار بگیرد
 دلم ربودی و در شستم کنی بر د بکار خیر چرا استخاره بگیرد
 کنون که لیدر خوبان شدی بنابر که ضرب دشت کار ادا بگیرد
 اگر بوصول تو نائل شدم تو نم که ناز بر فلک و بر ستاره بگیرد

بشرط آنکه بر این عهد اتفاق کنیم
 که از رقیب سیه دل کناره بگیرد

عشق و ناز

با یک تلقین شنیدم و در قلم زود هر چند صدای یار بدلیک چه سود
 زیر اسخی بند در آن گفت و شنود جز عشق من و ناز وی در شکست و سود

رفتار

خنک آنکس که نباشد بی از کسی بار بر کس نهند گزید بار کسی
 رنگ یکسوند و پالیدی پیش کند نشود سه دل از گرمی از کسی
 اندر اخذه بختار و بگردار دست چه زنده خنده بفقار و بگردار کسی
 دل که هست آینه غیب خدا عیب بود که شود آینه غیب کس و عاری کسی
 عیب خود بگذرد بر عیب کسان ضرر میبرد که حساب از تو بر سپند زرقار کسی
 گوهر آدمی اندیشه وی باشد بس خبر بدان پی توان برد بمقدار کسی
 گوهر خویش پرداز ز رخسار هوس رنگ بروی مهمل از دهم و دنیا کسی
 اگر نه در اندک و بسیار است طمع است چند گویی سخن از اندک و بسیار کسی
 خوی ازاده بجوی دره تقلید میبوی مطلب منفعت از سحره و بیکار کسی
 سعی کن تا نفس از گریزه از بخردی چون بدانش نغمائی گره از کار کسی
 اندر در شامه سعی عمل را هر دو بقطا دل نبرد مرکب رهوار کسی
 بگذر از جامه نوگر گرفتار یه می است زیب اندام ملن جامه و دستار کسی
 کام برد و خسته از میوه شیرین است که نطفه و خسته بر شاخه پیرا کسی

سخن قیمتی و ساده همین است ثوبی اگر سخن فهم کند خاطرش یار کسی

پلیدها

۱۱۶

راستی گشتن بکبری نام آلودن بنگ	خویشای ناروا ز رشک دارد ریود رنگ
کس نیارد گازی تر دست بزدون بنگ	زین پلیدها بد آنسان جان آلوده است
بالکته نبود گناه آلوده را سیروبی خنک	نیروی ما بر نیاید با فریب و عرض از
داروی سرد در را خواهم از فویون بنگ	در گناه دیگری زنهار جویم از گناه
ابلهان ز رخا در را خواهند بزدون بنگ	تیره بختان در گناه اندر گریزند از گناه

ترجمه از آثار (شارل بودلر)

کام مجواه

دل چو آرام نباشد ز تن آرام مجواه باده صاف از نبود روشنی از جام مجواه
 راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب ز آنچه در جنبش دایم بود آرام مجواه
 روشنائی ز شب و تیرگی از روز مجوی شادمانی ز غم و بختگی از جام مجواه
 نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی شه آراش از گردش ایام مجواه
 حرکات فکری چون ز بکام فکلت بجز دلتی که کن و کام ز کام مجواه
 همچو خورشید فلک با کمر خویش تاب روشنائی چو قمر از دگران دام مجواه
 همه از علت سرسام بود کرد و پیچ داروی درد سر از علت سرسام مجواه
 نامجوی نبود فارغ از آلائش ننگ اگر تنگ نباید ز کسان نام مجواه

دام آزادی ما بند هوی و هوس است

بند در هم گسل و دانه از این دام مجواه

بزم آسوده

تالاب ما بر لب معشوق جامه است	بزم ما آسوده است عیش ما آسوده است
بی جمال خوبرو بان روشنی در خانه نیست	این حقیقت پیش ما هم روشن هم ساده است
روی نیکو را پرستش واجب مگر همه	چون خدایان کنن احسن بر ما آسوده است
تا سخن از عشق و ازادی بود در روزگار	عشق خوبان شاهکار مردم آسوده است
سر پیش پایش فلک دم تبسم کرد و گفت	در پیه ای ارزنده تر کاین پیش پا آسوده است
باغبان این باغ را از خون ما سیراب کرد	کاین همه گلستان از بسده و سجاده است
ناصح گوید بیا از بسده عشق آزار دوشو	چون توانم که ز ازل این عشق با من آسوده است
شمع را بنگر که از شب تا سحر با دود	اسکریزان شعله بر سر دارد و آسوده است
نه زمنغ خاص پر پیروز نه از انکار عام	اکمله رالطف ازل حس محبت داده است
نیت با وصل معشوق و مقصد با کوی یار	دین پرستش بی نیاز از سجد و سجاده است
با فراق دایم و بطلان معنی ما سده من	هر که جان بازی کند داد محبت داده است

کلید در گنج

آقای یحیی ریگان قصیده ای زیر عنوان اصلاح اداری بطلع زیر:
 اندر آن ملک که روی آرشا دباری گردش کار پرشیده بنا چاهی
 سروده و در روزنامه گل زرد که خود دارند، امتیاز آن بود درج کرده
 و برای وثوق الدوله رئیس الوزرای سال ۱۳۳۸ قمری فرستاده
 بود و این چهار بیت بر همان وزن و روی در جواب گفته شده است
 آخرین باد بر میان که بنویزد نیک پی برده بکیفیت اسرار همی
 هست اصلاح اداری کلید در گنج لیک خفته است بر این گنج بی همی
 ما را با مفتخرانند که هر لحظه شوند بد اسیر و جل دخول هر کار همی
 سائے باید دانا و مدیری پر که بگوید سر ماران زیانکار همی

بحاجی مفاخر الدولہ نبوی

ای حضرت مفاخر کاٹھار طبع تو بالا تراست از فلک و تر از آسمان
 شعر تو برگزیده ز شعری و مثنوی در دورہ ای کہ شعر بود کمر از شعر
 ہر چند سال عمر تو گذشتہ از نو مستطری بطبع جوان و عقل پیر
 در نظم و نثر تو توان یافت ہیچ عیب جز آنکہ گاہ گاہ کنی مدحی از حقیر
 من بندہ را نباشد صادقاً حقارت تو با پائی عقیدت و پای کے ضمیر
 نظم تو چون لآلی منثور در پسند نثر تو چون جواہر منظم و لیدر
 نظم تو سحر ناب و خرافات این دکان باطل چو فن شعبہ باہر است و پاکیر
 آری بمعجز نبوی کس نمیرسد در بعض خلق بعض ذکر را شود ظہیر
 چون نامہ ات رسید بسلیمانہ ^{شہر} گوئی ز محضر جانب کنعان رسید بشر
 اینقدر از حضور تو خافل ناخفی گر نمرودی نبود می اینان گوئی گریہ
 شعر مروج بحاجی مفاخر در دفتر مروج و ثوق الدولہ و در دسترس نبود

تنگی قافیه

ناصر المملک عضو وزارت فرهنگ از وثوق الدوله رئیس الوزرای سال ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ هجری قمری بوسیله قطعه زیر تقاضای اضافه حقوق نموده :

این عریضه باشد از روی خلوص و آنچنانکه خود تومیدانی بود

بیسج نبود اندر آن روی و یا حالی از اغصه افش نفعانی بود

حال این سال حالی دیگر است گویا که حال رحمانی بود

شست تو مانم بهر پای دشت و آن کفاف جشن و مهمانی بود

شست دیگر باید افزودن آن تا معاش من باسانی بود

علامه المملک در زیر تقاضای فوق این سه شعرا علاوه کرده است

خود برای العین چو دیدی را کی در آنجا مثل من یک تنگ بود

بهمه حفظ من بود کنوا گرزانی شست تو مان خیلی نیک بود

تریاک تلخ چه باید خورد تا شیر شیرین در بالیه کجک بود

شیرینکاری آقایان طبع و وثوق الدوله رئیس الوزرا را بشوخی برا نگینت قطعه

ذیلر ابدیه در حاشیه مکتوب آنان نوشته است

آفرین باد بر علاء الملک	که بود شخص و شعرا و تنگ
سخن ناصح المملکت را	کی توانم ر شعرا و تنگ
هر دو خشنده همچو در شتاب	هر دو از زنده همچو ز سبک
نظم این همچو شران فریه	فکر آن همچو ذوق این بایر
هر یک از بهر موزنی	دیگری را قرینه است و شیر
عجبت از موسس موزه	کاین نفایس نمیکند تلک
تا بشمار موزه پردازان	فدا از رشک این بایع گیک
شصت تومان اضافه را اما	نتوان داد و عده نزدیک
چونکه مالیه را چو شعر شاست	قافیه تنگ و قافیه تنگ
بگذرا اینک گشت قافیه کاف	چونکه کفگیر خورده بر ته دیک

تبریک عبید

بدکتر لقمان الدوله (لقمان ادهم)

بایرام مبارک اولسون لقمان ادهم
 بادش همیشه دایر معصوم محکم
 باد ادم فوق طبایع مقام او
 ما استن فقار بود ریر جسمه
 دعوی طب غیر توبیحا و ماروا
 چون دعوی پیامبری از منسله
 از بوعلی فروغی و از رازی ارجمی
 آری نتیجه است اخضر از منقده (۲)

(۲) منیدانم در کدام یک از مجلات سالها پیش شعر تبریک عبید را دیدم و یک بیت علاوه
 داشت مصرع اول آن بنحاطرم نمائده و شاید باین عبارت با منضمون بوده «بدبخت او
 بمطبت تو پانهاد» مصرع دوم: «دیکسر ز استان تو گتدی جهنمه» بود

تاریخ فوت و رثاء مرحوم ادیب پیشاوری

جیب بدریدان کاین فلک نجیب	یک دریکت که دید ربود ما جزیب
ادیب پیشاوری خفت مکر در ثری	که تا ثریا رسید اهل ادب را یب
حکیم روشن روان ادیب کپیبه خان	هم ز عمارار عسیم هم نقبار انقیب
هم قلمش مشکیز هم نفسش مشکبیز	در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طب
سقطه را کلک او سوره قبتیدا	فلسفه را فکر او آیه امن یحیب
پر تو افکار او دافع جهل بیط	قوه برهان او طار دشتک میرب
اشارت لفظ او شفاء طبع سلیم	هدایت فکر او نجات قلب کلب
بازد در شهر بد بازد دواز خرد	برزیت سالی نود نخورد یکدم فریب
عالم حس و مجاز نباشد گیر باز	که سوی ملک فرار ز خشتشید از ^{نشب}
کالبد عنصری ماند حلیف شرے	ناطقه جوهری گشت فلک رایب
جام اجل در کشید پرده بزخ بر کشید	اهل ادب را دید پرده صبر و یب
کلک عطار دشت زهره پرولید	خضاب گلگون رکف نشست کیف ^{نخضب}
دور شغالان رسید چو خفت شیرین	قرعه براغان فاق چو بست دم عیند ^{لب}

که میدید بعد و تمیز قشر از لباب	که میدید غیر او فسر ق غبی از لبیب
کجاست دانای طوس کجاست اینجا	کز روایت کنند رأی مصاب و مصب
محقق فاریاب گو که کند در کتاب	ز نیت هر فصل و باب جمله قال الادیب
او با جبار رسید و ای بارنگین	که مان بیاست ز ریت سنوز دور ^{از حسب}
مرک در این روزگار داروی ^{ماست} لام	چون شناسد کسی از مططب طبیب
چون شنید این وثوق از پی پاسخ	آه بیغیر و دوگفت (حیف و دروغ ^{از} باز)

گلچین جهان بینی

راستی فکر بدی که جهان بینی کرد
 سهل بر اهل سخن کار سخن دانی کرد
 باغی آراست که هر کس که بدن روی نمود
 دامن طبع پر از لاله نغمه دانی کرد
 گنجی آورد که از کاوش آن مرد ادب
 بعل وجیب پر از لعل خشتانی کرد
 شربتی ساخت که دل مرده او نام جویش
 دل و جان ز نفع آزان برتر حانی کرد
 دقری تغریا ورد پر از نقش و نگار
 که نیاست دگر کس سخن از دانی کرد
 نایله کرد با اهل هنر از خسر و بزرگ
 خوان بگستر دو بر این مایه دمانی کرد
 چون نظر کرد بکیمیای آثار ادب
 چاره اندیشی و تدبیر فراوانی کرد
 کرد با شسته تخم هنر و باغ ادب
 آنچه باشت چمن بارش نمانی کرد
 نعمت از خاک ره مولوی و حاجط
 سجده بر تربت فیه دوسی خاتمانی کرد
 سخت دشوار بد آرایش این طرغ و عری
 محب آنست که این کار باستانی کرد
 اینهمه دروگر سخت پریشان بودند
 همت عالی او جمع پریشانی کرد
 مرد شیر بد و خامه و با ایندو سلاح
 جنگ با سرکشی و کژی و نادانی کرد
 گاه در زرم چو بهرام سدئی کرد
 گاه در بزم چو ناهید غزنوی کرد

دوش با که بس گنج گران دایم
تا چنین تخته باهل ادب از زانی کرد
تا جان هست در ایام بجا خواهند
نام این فکر بدی که جانیانی کرد

تاریخ وفات احمد بدر نصیر الدوله

ای دیده خون ببار که روز قیامت
ایام باز بر سر جور و نفاق شد
بدر سپهر فضل و شرافت غروب کرد
جفا ادب زلف و خمر و نفاق شد
احمد نصیر دولت از اینجا به نیست
صبح وصال بر همه شام فراق شد
گوئی که آسمان بعزایش قیام کرد
کایمان که بود گنبد و نیل روان شد
آن بنده از عالم زیرین گشت
و آن اقصای کعبه ایلی اضران شد
ادواتش را اهل منبر بود بی حیا
بر این میان اهل خرد اتفاق شد
چون در هزار و سیصد و نوار چهل
در دور و هر نوبت این اتفاق شد
طبع و ثوق از سر حسرت گذشت
در داکه هیچ بد بر در محقق شد

ماده تاریخ اتمام راه آهن سراسری ایران در سال ۱۳۱۵

چو شاه کشور ایران بفرمود	پی بسیاه راه آهن آهنگ
شهنشخواست تا ایرانیازا	گبیره دست و بناید گنج
کمر بستند فرزندان ایران	نیاسودند از اسب و از گنج
فرانم کرد هر کس باز و سیم	نمیشانی و نیسروی سنج
بزر و سیم کشور راست شد کار	بریده شد نیار از روم و افنج
بسی نیرنگ و افنون بود کار	طلسم شه شکست افنون و نرنج
همه باز گیران شه مات گشتند	ز استادای این شاهان سنج
شمار سال جشن راه آهن	پرسیدیم من اغفل سنج

بگفتا هر فضای راه آهن
بزن برنج و افنون کن سنج

بسمه تبارک و تعالی

قصیدہ در تهنیت مولو محضر مختار صاحب المہم و المہم

پریشان در دانه زر گشته شرب
سر گشته سارہ کز اوس زد قلاب

آب حیات کردت از خوشه پرن
لعنہ آب ساروت از لولو حیات

سازد زر از مفرح جی خیر تا بدو
بزداید از روان غرمتہ لہا

خفته چون عقیقہ دزد ز تہ چون کمر
تا بن چون سپر و در غمتہ چون لہا

ہم سانی محبت دہم ہایہ طرب
ہی علم سرت دہم لطف جہا

عین را بہ وصیت دہم نگاہ
غم را بہ وز غاب و فرح را بہ ویا

محنت زدا چون دہان و طرب چون کمر
دانش فرا چون کمر و دروغا چون لہا

از نقد آب عیالت اگر کہ نہ اگر
نوشہ بہ عیالت اگر نہ بہ نقد

کنج است و کمر بخت بخت
آرزو ہم کنج ہم کنج و فرح

رفتن از مصاف چون یہ لہا
شرین دہم چون زین دہا

ز آن لعل آمدن نہ از زر گشت
بہر چون نہ بہ لعل حیات

بہر چون نہ بہ لعل حیات
بہر چون نہ بہ لعل حیات

قصیده در تمثیل مولود معبود حضرت ختمی تاب صلی الله علیه و آله و سلم

پیر مغان که دانه زر را کند شراب	می بکنند ستاره کز و سازد آفتاب
آب حیات آردت از خوشه پرن	لعل ناب سازدت از لؤلؤ خوشاب
سازد زر ز مفرح جان بخش تا بدو	بزداید از روان فردمند التهاب
رخسده چون عقیق و فردر زنده گهر	تا بنده چون سهیل و زخنده چو
هم ساق محبت و هم مایه طرب	هم عامل مسرت و هم رافع حجاب
جان را بد و حیات و جهان زین شط	غم را بد و ذیاب و فرح را بد و ایاب
محنت ز داچو جان و طرب را پی	دانش فراچو شیب و رواجش چون شایب
از انقلاب عالمت الی کند اگر	نوشی بدان مشابه کز و مالی انقلاب
گنج است کز بود و خجرات باک نیست	آری مقام گنج نباشد بحر خراب
رخشان و صاف چون بدل گهر	شیرین و تلخ چون زلب و لبرن عتاب
و آن لعل الیگون سزاد دست شایبی	باروی چون ستاره و بالعل چون شایبی
باخونی چون فرشته و باروی	باموی چون بقعه و بابوی چون گلاب

مُخَمَّسُ تضمین غزل سعدی

هر که پوشید بتن جامه شیدائی را خواند در دقعر عشق آیت زیبائی را
همه یکسان نگردستی و بالائی را الا ابالی چو کند دفسردانائی را

طاقت و عطا نباشد سر سودائی را

عاشق اندر ز کسان هر چه بجان بکشد کی توان ریشه عشق از دل خود قلع کند
کیت پروانه که صرف نظر از شمع کند آبراقول تو با آتش اگر جمع کند
کی تواند که کند عشق و شکست باری را

۱۳۰

هر که یکبار در آن ماه منور بیند تشکبید مگر شش باز مگر بیند
دیده کی دیدنی از روی تو بیند دیده را فایده آنست که دلبز بیند

و زنبیند چه بود فایده بیانی را

آنکه را دیده و دل در پی از روی بزرگبیرد دل از آن و در دلش از آن نیست
دیده هر سو مگر در قبله دل صورت عاشقا را چه غم از سر ز نش و شمن و دوست

یا غم دوست حور دیا غم رسوائی را

تا که در دانه عشق تو بدل جادوم هر چه بد در صدف سینه بد ریادوم

عشق را گویش این رشته که من دادم من هماره ز دل و دیده بیجا دادم

که مقید شدم آن لبس بیغالی را

فرقا آمد میاز است در صورت این بود در پی مغراندگری در پی پست

هر کسی را بجان ذائقه بی درخور همه دانند که من سبزه خطا دارم دوست

نه خود گیر حیوان سبزه صحرایی را

سر و گویند بقامت چو تو نامی دارد هر که گفت این سخن اندیشه حامی دارد

هر سخن جانی و سر نکهت مقامی دارد سر و بگذار که قدس و قیامی دارد

گو بسین آمدن در فن رعنائی را

دل عاشق بهوای تو سپرد آید همچو گنجشک که در چنخل شهباز آید

کمر باسیند و چون که بگفت آید گر بر آنی زود و در برود باز آید

ناگزیر است گس که حلوای را

راه عشق تو چون هیچ نماید کس در میان من و تو خبر نمیباید کس

جز منت عاشق دخته نمیشاید کس بر حدیث من و حسن تو تنفر آید کس

حد هین است سخن دانی و زیانی را

یارستم پیشه

کرد بنیادستم یارستم پیشه	تا ز بن برفکند سیل غمش پیشه
از دفاشته فروزن زرق نازار	تا جفا پیشه او گشت و وفا پیشه
زاده ان گویس از این منع من از	بعد از این کی شکند سنگ پیشه
شیر عشقم و بخود پوست بدریم ز	کرد می شیر فلک بگذرد از پیشه
ره بباری زلف تو سپردیم و ز	از میانست شده باریت از پیشه

ناصر از لوی تو فرما و صفت بشکند

گرچه از سنگ غمت کند شود پیشه

بچه امید ؟

بچه امید زخم بوسه لب جانرا که نیم لب لبش تا لب آرام جانرا
گفته بودم بهلم عشق تو آید که شکست دل سودا زده هم توبه و پیمای
نام زهد از ورق دهر شود اگر نکته آموز شود غمزه و شیطا
مسرت از نشانه برم غایب مویا که شوق در خم زلف تو بفسر و چنین ناز
جام می بین که شار تو کند لعل لب تا مگر بوسه زند آن لب چون مرجا

ناصر انگلی عادت دیرینه است

گر تو صاحب نظری هست مرن سدا

قصیده

در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

ای زده ماه طلعت طغیه بهر خاوری
شتری جمال تو زهره و ماه شتری
چون بچی بوستان از قد و چهره بکشی
قیمت سرو بوستان رونق مهر خاوری
سینه دهر خسته ای رونق چنین شکسته ای
ز آنمه چنین که بسته ای بر سرف غیری
چاکر تو بگلرخی بنده تو بغرخی
ما هو شان خلقی سرودن کتیری
تا رسد و زلف خود یکسره بر سر اگر
ز آنکه اراده ات بود انداخته بشیری
ای که شدستی از ازل شیفته جمال او
ترسمت آنرا از جنون پرده عشق بردی
همچو در زلف تو عسمر است کو تپی
همچو دو چشم مست تو طبع مراست ساحری
گر نه محافظت کند فرد صدمه از تو
دل بسوی صنم رسد که تو حور پیکری
آب بر دی از زخم زاند و کند شکسای
خون جهان بر نخی زان لب لعل شکری
زند سیاه نامه من پس ز چه روی
زلف ترا که بنده شد مشک بر مغیری
ای لب لعل یار من از چه تو شتی ای چنین
معدن در جی آنکس که تو بجز خضری
در تو بجز اخضری معدن در جی
از چه در او کند لطف که لعل احمدی

می توان نگاشتن چهر تو کز بر بند
عمر مصور آن چین یکسره در مصوری
نوبت دلبری بزن بین که سپاه ارباب
کرده بکاک مگر خنی بار در دلاوری
پشت من از بار غم کشته بدیغیت
از چه تراست پیچ و خم در سر زلف خنی
کی مه آسمان کند با رخ تو قابل
کی گل بوستان کند با تن تو باری
این دو کند مشکا بهر جهانیا
غارت ز بد و زاهدی رونق لغزنی
چشم تو همچو آهوی شمشیر بهر جادی
حاریه کرده ای مگر چشم غزال یاری
گر نه دو چشم سحر چشم پری بود چرا
دل تو داده ام ولی تا بتن است جان من
زلف تو نیست بس عجب که همه دهر
غیر تو ای سپرد کردل نه هم بدگیری
شعله همی ز بد دل آتش عشق تا کند
زلف تو در مغیر ترا آتش روت مجری
زلف و خط تو شد سر هر که بدیدی
زلف تو در معطر می خطا تو در مغیری
میر بان جوشی رشت جهان کشی
کینست که ز در روی تو لاف زند ز همسری
کرده زو هم دایر کاین دهنم ز کوچکی
تسبیح منقطع کاین کرم ز لاغری
دعوی سلطت کند خال اگر دور تو
سایه بقیعند بر او از سر ذره پردوی

زلف تو همچو سنبه حلقه زده بگردم
 یاکه بهر سلسله یاکه دنب بمسری
 همچو سیاه طرّات روز راستی
 همچو منیر چهره ات قلب را منجمی
 نیست فرا سیاه اگر چشم کجیل ساحر
 پس مژه تو آتش مرا کرده دور و یگری
 حاجب چهره تو شد ابروی چون طال تو
 زانکه کند قلوب را سوی زح تو
 شیر فلک مستحارست آهوی چشم کانتا
 وه که بسحر جادوی چشم راست یاری
 راه در تو پیشه کن تا بلی از بنخسین
 بشیه من شکشی پیشه تو سنگری
 شعله تو خورشید از شر چشم تو مست دلنگر
 جان جهان بیک نظر از ره سحر شکری
 زلف تو مار جانگزا شعله به بخور
 خط تو مورد مشکاسته سمر بکافری
 هم ز کند مار تو مور شدم ز بیدلی
 هم ز فراق مور تو مار شدم ز لاغری
 زلف سیاه پرچمت کرد رخ چو ماه تو
 بر رخ ارغوان بود دسغ ز سنبل تری
 ای که بطلعش شدی از دل جان فلفله
 می زری بوصل او تا دل جانست نسری
 سوخت جمال می اگر غرض من عمر لبش
 آجیات نوش کن تا زجیات بر خوری
 روز و شب اندر آتش است این نیر غریب
 نیست سمند راز چه رو میکند و سمندی
 آذری این بنخسین دامن گشت چو گلستان
 زلف نگار من اگر نیست خلیل آذری

آتش دل فروشان بجهات آندن	از شکر لبان شکن قیت قد عکری
شکر اگر خری بزر شکر و شهد لعل وی	از سر طوع بایست باز جان و دل خری
شک ختن بود جدا گشته از آهوی ختن	خال سیاه تا کند چشم ترا مجاوری
باب دست به بندگی تشنه از بندگی	ای که ز چشمه خضر لعل تراست برتری
از برکات صیوی که دوسه مرده زنده	جان همه مرده را باز دهی با صبر
با دصبار ساند تا تو ز خاک کوی او	بر دل زار عاشقان لخته های غبری
آتش دل فروختی سینه جله سوختی	پس بده آب زندگی ز آن لب لعل شکری
لعل تو منبع شکر شهد تو مخزن گهر	مره چو تیر جان سپهر صف زده بهر شکری
باشد چشمه معین در ظلمات اگر مکین	معدن لعل وی بسین آینه سکندی
میسوی عاشقان بود طلع بچاه تو	تا بهشت چهرات لعل تو کرده کوثری
میسوی عاشقان اگر طلق است پس مرا	جان مرا همی کند همچو جسم آذری
گرچه نه در خور آمده نار و جسم آنکه را	هست شعار و پیشه اش منقبت پیری
نار شود چو گلستان بهر هر آنکه میکند	گاه یح احمدی گاه ثنائی جعفری
در نگین معرفت خاتم دست مکت	اختر برج مغفرت کو هر برج سروری

احمد هاشمی نسب خسرو مصطفی لقب
احقر مطلع ادب محمد سپهر برتری
آئینه دلیل گشت او سوی خدای را
ورنه کی آذرش شد می باغ بهتری
آدمی بود گشت و شد موسی بنی
کرد بیطن با همیش از ره لطفی آوری
خلق جهان طفیل او جمله بریزد او
فاشیه دار خیل او شسته خیل آوری
شهر علوم سینه اش هر چو طفل دینه
شد در آن مدینه اش شخص کریم
در که خلقش خدا کرد بنحش آفرین
خلق بدین کرمی خلق بدین مطهری
دین خدای فیه بی یافتن ز تیغ لایعش
گرچه نشان نداده کس همسر و باغری
گر بجا رگبزد تف و شتر تیغ او
ما بجا را شود طبع و خواص آوری
هفت فلک بخضرش سجده کنان گندی
هفت ستاره بردش پیش و آن بکاری
اوست مراد عالین را آئینه بیان نقطای
هستی خلق عالمش یاقه حکم پر گری
در زمین مکرمت داشت بدشتان
گوهر دین رواج داد از دم تیغ کوهی
حبّ محبّ دی بود تا که شمار پیام
جمله عظام من بودش بغض حق بری
هم سپهر مرتب نور تراست آخری
هم سپهر معرفت شخص تراست سلطنت
گر صف دشمنان در دمر دشمنان محشمت
در صف دشمنان کند برق ملک تو صفی

نسخه عدل خسروان نسخ بگشت آبران	کز تو بماند در جهان شیوه عدل گسری
ای خط قطب داستوار کرده از قوت	چرخ جلالت ترا مسدود بطول محری
هم بهشان کامران عید تراستی	هم بر سوس خسروان خاک تراستی
بابی اگر ز دست باز نداشت ندبی	بهشت در بهشت شد ممکنش از مطری
پیشه دشمنان تو ناله و اندوه خان	چهره دوستان تو خرم تازه و طری
هین تو بوز حُب او هست ترا اگر آرد	زنده جاودان شوی ز آبیات خبری
ز آفت بحر معصیت کشتی نوح مطلب	تاکه نخبه موج او نوح صفت تو بگذری
وصف جنگ چون شدی لشکر و ^{شیران}	همی چو غبار تیغ تو راده باد صحری
تابع حکم محکمت حبله شدند ای	تیغ تو کرد در جهان بر سر خصم
نامه کاینات را جسد تو کرده قلم	ور که ارادات بود یک حبله بهتری
گر سوی خاک شد روان آ خاک خان	رفت ز خاک جسم تو سوی بهشت غنی
ور که ز چاه شد بدون جمال یوسفی	مهر جلالت از شرف یافت ماه برتری
وادی طور گمراهی طارم موسوی شده	داد سیراق ترا نو خد نمودی
مسح حسین مسح اگر می نمود بر دست	کی بشدی بر آسمان همچو ملائکه اثری

یافت را صعبین تو کفر خویش کرد چون	بارخ همچو مهسره تو ماه خیال همی
تالی هستی تو شد هستی جمله عالین	غیر وجود خالقش تو خجسته منطری
مرد خدا شناسه معرفت تویی	چهره کردگار را در دو جهان تو منطری
گاه ولادت چو شد گشت زلزله عیان	هم برواق کسره می هم بقصور قصری
ایکه رسول اگر می پادسه معطسی	نزد جهان کرمی رود جهان منطری
پادشاه تهنیت گریه باید می همی	تا که طهر از بر دهم من دو چکای دری
ز آنکه مقارنت این عید مبارک از شرف	مولد آن امام را کوست نه ابهتری
لیک بکلم آنکه شد خیر سخن قلیل او	هم بستودنت کنم ختم ثنائی جعفری
نور شما بود یکی فرق میانه اندکی	دم زد و رنگی از زخم نیت سزای چاکری
گر تو نبی محترم اوست امام محترم	اوست ولی ذوالنن گرتو نبی داور
اوست سپهر مکرمت اوست جهان محرم	اوست محیط معرفت منبع جود حدری
اوست کز بیافیه نزد همه جهانیان	ملت دودین احمدی رونق زر جعفری
شهر علوم مصطفی بود علی اگر درش	ایکه بنام صادقی خود تو کلید ایندزی
چون ولادتش بود دین تو گیر نضرا	نامه ختش بلف داد بد به شاعری

چونکه ثنا گرتوام باسخم کجا توان
مفلح شردان شود مدعی سخوی
دانش و در حسیم تنو قطعست امید
از ره لطف بنده را گر نه بخاطر آوری
کام شکر فشان ببند زانکه شدت
ختم بد و میبیری ختم توشناگری
غره شوب شر خود را زانکه نموده نصرت
طبع ترا بدح خود از ره لطف ناصری
ورنه نه برتری بدی شکر گفته ترا
هم ز نکات خاقی منم کلام انوری

تافیه کر که راست اینست منقصت را
نیت بقصد عسکری منقصتی مگرری

۱۴۱

جبارت جنس

مشی حیوان که خصم بایباید
هر چند وقیح و بیجا میباید
رنجش نتوان داشت از آنان زیر آ
در جنس عثم شریک بایباید

نیایش خدا و ستایش پیغمبر (۱)

ای هست کن بلند پستی	از هست تو مت گشتی
ای ذات تو ذات لایزال	هستی تو نیست مثالی
هستی بخشای پست و بالا	فی جسم و نه جوهری تعالی
آغاز تو خالی از بدایت	انجام تو عاری از نهایت
تو بادی و نیست ز نهایت	هستی همه جا و نیست جای
علم تو بحر و کل محیط است	لطف تو بخار و کل بیضا
برو حدانیت گواهی	دادند ز مرغ تا با ما می

۱۴۲

۱ - این منظومه از قدیم ترین آثار شعری مرحوم وثوق الدوله و از روزگار است که با تخلص

ما صرخن سرائی را آغاز نموده بودند

مملوک همه جهان تو مالک	خزوجه تو کل شیء مالک
ای بر احدیت تو قائل	مردم همه یک زبان و یک دل
ای بر بدایت تو از جان	مخلوق زمانه کرده از جان
ای جان جهان جهان جان	هر چند سپرده ای عیانی
ذات شناخت کبریا	وصف تو بست قل هو الله
از لطف تو سر که سر بلند	ادوار کسی گجا کرد است
جمله سر خسروان بسجده	در عرش جلالت بدرگاه
کردی تو بقلعه مشک	این هست شرار ملک
از بس تو ز دیده نهانی	در دیده حق گر عیانی
هر سرخ گلی بطرف حوی	از فیض تو یافت سرخ روی
در سر سبزی یافت ترن	از فیض تو سنبل و ریاحین
فی عرش ترا رسد ساسی	فی کنه ترا رسد قیاسی
چون باد عنایت در آید	آتش بخیل گلستان نشد
از لطف تو آب بحر از جان	شد حافظ موسی بن عمران

کردی تو غضب بر دم فل
شد یحیره کیدشان بتضلیل

گر پنجه و پای مورد سیر است
این از تو قوی و آن هیر است

موجود همه جهان ز جود
قائل همه دم بر جود

معلومات تو نیست محدود
مخلوقات تو نیست محدود

علم تو ز حصرو حد بر نیت
علم تو ز حد و حد بر نیت

که باغی را ز سبب زاری
سازی چون در گلشن زاری

چون دیده آثار وجودت
کرد آدم بوالهوسه سجودت

در گشته تو مرکبان ادام
هم گزینان ز نند یکلام

با ستر نفسان ما عیسی
بادی بهراط مستقی

هر کس که کند سخن گزاری
باید ز سرش شای باری

بی حمد تو در همه حال
اقطع شده کل امر ذی بال

ناصر تو می بخود نظر کن

و آنگاه کلام مختصه کن

ای با همه بکه دلنوازی
وی بی همه بکه بنیازی

ای در طلب تو فهم قاصر بناره نصرت بناصر
 در کنه جلالت ای خطایش گردیده زبان و هم خاش
 در وصف کالت معظم شکر شکران عقل ابلم
 شاگد بلر یوه بلندم بر دستری نیاز مندم
 اندرین بیکرانه صحرا حفظم فیه بازیت و بالا
 ماحملکی از زمین و آفاق کردیم ندکه ماعت کفک
 در بار که تو رو سیاهم عذرم بپذیر عذر خواهم
 راجی چوبت عذرت مایوس کن ز بار کاهت
 ماحمله خجل رفته خام اینک تو بخشان باغام
 اندر طلب تو ام چو حیران رهسور بر جهم مگردان
 خبر سوی تو قبله کس ندارد گر نوازی که پس نوازد
 از من کردی اگر تو خوشنود نبود ضررت مرا بود سود
 در باغ سخن اگر منم نام شکر نغامت چون گزافم
 باین همه رحمت که داری ما را محسوسم کی گذاری

ما را بعطای ایزد بخش	یارب پیغمبران مرسل
بر خلق کریم احمدی بخش	ما را بعطای ایزد بخش
مقصود ز ما خلقت الافلاک	آن صد زشتی تخت لولاک
آن اهدم و از گوی دادار	سرخیل رسل رسول مختار
و النجم دلیل رفعت او	و الشمس طار طلعت او
و اللیل نمونه ز مویش	فردوس نشانه ز ریوش
وز جمله پیغمبران گزینش	از نور خود ایزد آفرینش
دریا قه که طاق کسری	از مقدم او بدر دینی
حیران شده عقل در کالت	ای گشته فروغ حق جالت
وی ام کتاب در کتابت	ای امی و باشی خطابت
وی ظلمت امت از نور و	ای کلمه ملت از روشن
وی قاهر و جمله دهر مقهور	ای آمر و جمله خلق نامور
توسیع رسالت محمود	ای اهل زمانه از تو مقصود
از غمزه مرکب نمونه	ای بدر مضی برگ و گونه

باطل همه تر مات حکمت	کردی ز براق برق بعیت
ای سید و خاتم بسین	در مدح تو حق سروده بس
که همان عجز در فرش	که همان خدای در عرش
ای خاتم جمله انبیا تو	بتر جمیع ماسوا تو
بنمود خیال همی بد	باروی تو در شرافت و قدر
اگشت تو اش بر چرخ ازرق	فسه بود لاله و انش
اگشت شیت نامور شد	اگشت نامی مکر و بر شد
آنگاه با به حال داری	مه کرد بنای سکواری
میکرد سری سر و جود	میرد به نرمان سجود
در محرابینت ای گمانه	میکرد سجود عاجزانه
تا سعه قهر ست کردی	چون قرض زرش در دست کردی
بر او نظره کرم کفندی	دادیش با وج سربلندی
کردت نبی خدای تحسین	زیزاه سروده گشت بس
در نزد کف تو بحر خضر	همچون کف نزد زرف دریا

ای راه‌نمای راه‌نیش	هستی تو فسخ و آفرینش
شد غمت ملت پدیدار	غری شد ز زود ما خوار
ای انکه رواج بت پرستی	با دست سپهر عمت سبک‌ستی
انگوست در دینه علم	مفتاح در غزیه علم
میر غزوات و عصمت دین	جبل الله سید الوصیین
در نور محمدیش شرکت	من نور واحد است تحت
احمد زده پنج نوبت از او	محکم شده اش نبوت از او
طالع در کعبه هر رویش	زنی و روی مردم اسبش
انشاء جهان و خاتم	المعطی فی الصلوة خاتم
داماد نبی و زوج هر سر	سر و قمر حمده آل ط
یکدزد ز نور او بسینا	تا بید و ز هوش رفت بسی
جنت بجزای ناصر او	دوزخ بسببای منکر او
انشاء عرب امیر کونین	و آن محرم راز قات قوین
ای طهر ظمیر مصطفی تو	وی نصر نصیر اسواتو

در خلق تو مظهر عجايب	در دهر تو مظهر غرائب
وی آنکه امیر اولیائی	وی آنکه تو حامل لوائی
ای دلدل برق پیکرتو	وی خواجه دهر قفرتو
ای عرصه ^{خیالیت} لامکان	وی پهنه آسمان صراحت
ای دست بهر چه دست داری	بر کون و مکان تو دست داری
ز آن روی که دست فردا دار	دستش باشد بخت و یار
مبسوطید علی اعلی	مبسوط بود به پست و بالا
ای طفل تو بر زبانه مهدو	ما جمده طفیلی و مقصودو
ای پست پیمبر از محکم	در عرش تو آشنایم و بهم
بر عمر و زدی تو بیغ شاهی	کردی افکار پشت ماهی
ای روی خدا و پست احمد	داماد معظم محمد
از صلب تو ای امام طاهر	ذریات رسول طاهر
در کعبه برادی ای مکرم	شد کعبه مطاف خلق عالم
با پشت دو تا صلاح دنیا	کردی تو طلب خیر دنیا

گدازشته ای بر در هیجا	بر تارک لا تو تاج الا
همواره ولایت تنغم	همواره عدوت در تالم
ای معدن حکمت نیستین	فصل حکم و مبین دین
از تیغ تو ای شه مظفر	شد زلزله در قلاع خنجر
بنهاده شنشمان افلاک	در بارگاه توجیه بر خاک
ای ظل نور بخش انجم	همواره بدر در تنغم
در سایه خود بخت و دولت	در شوکت و قدر و دولت
شه ناصر دین جم خدم	کاوس غلام کی خشم

خطابه

مرحوم ممبر ورحسن و ثوق (و ثوق الدوله)

در دانشکده معقول و منقول در دهم دیماه

۱۳۱۵

در باره کانت و عقاید او

۱۵۲

فیلسوف بزرگی که اشب راجع باحوال و عقاید او عرض تقدیم میکنم در
کشور ما کمتر معروفست .

این شخص از بزرگترین متفکرین عصر جدید و فلسفه جدید است .
البته آقایان مطلع هستند که مؤرخین ازمنه و اعصار مختلفه را چنانکه از نظر سایر

وقایع مهمه تقسیم می کنند از نظر تعصبات مهم در علوم و افکار بر تقسیم میکنند
و غلبه و استیلا یکی فکر مخصوص را بر سایر افکار منطقی تقسیم قرار میدهند
قرون و اعصار فلسفی هم از این نظر تقسیم میشود.

کانت یکی از متفکرین بزرگ است که در مقسم افکار واقع شده و سرسلسله جماعتی
از اهل علم و دانش گردیده کانت را از حیث تبدیل عقاید و اصولی که بیشتر جنبه
نظری و اعتباری خالص داشته و دخالت در حدس با و احتمالات
و متابعت آراء سابقین در بر این و استدلالات بیشتر بوده با سلوب و روشی
که بیشتر جنبه اعتقاد و سنخ و قضاوت دقیق دارد و از این رو فلسفه اعتقادی
نامیده میشود میتوان مجدداً فلسفه نامید.

طریقه مخصوص کانت چنین بوده که در تمام مسائل فلسفی مخصوصاً در عقاید
قرون میجد هم میلادی که عصر درخشان فلسفه غرب بوده اعمان نظر
دقیق کرده و پس از تحقیق و قضاوت در عقاید مختلفه و اظهار عقیده خویش
راه افکار جدید را برای مطالعه آیندگان روشن تر کرده و روش تبعی و تعصب
نسبت با اقوال پیشینیان را که میراث قرون وسطی بوده مستزل ساخته

این مرد بزرگ در مدت زندگانی علمی طولانی خود کینوع شکیب و استقامت
 بی نظیری در طرح اقام مسائل فکری و افتاد آنها بکار برده و اسباب
 کارگران نهائی در صورت تصانیف مفصل و مشروح برای آنور کاران علوم عقلی
 آماده کرده و سعی و فعالیت بی نظیر او ضرب المثل معاصرین و اخلاف
 وی واقع شده. سبک مخصوص وی در فلسفه سبکی است که پس از او
 بنام *criticism* یعنی فلسفه بحثی و انتقادی معروف گردیده و او بنویس
 این طریقه خوانده شده و پس از خود طرفداران نامی پیدا کرده از حیث نظر
 مثبتی که در قسمت حکمت علمی و اخلاقی پیش گرفته میتوان او را را اینها و بیشتر
 طریقه موسوم به پراگماتیسم (*pragmatism*) که ارزش حکمت را
 از حیث تعلق آن بعمل و از روی فوائد و خیرات عائد از آن قیاس میکند
 خواند قبل از آنکه داخل بحث مختصری در بعضی از افکار اساسی این فیلسوف بزرگ
 بشوم لازم است شرح مختصری در ترجمه احوال وی بعرض برسانم :

امانوئل کانت (*Emmanuel Kant*) در بیت دوم آوریل ۱۷۲۴
 میلادی در شهر لوی نیکزبرگ (*Koenigsberg*) که یکی از مراکز

بزرگ علمی پروس بود متولد شده . پدرش فردی سراج و مادرش زنی
 پرهیزگار و مراقب اعمال مذهبی بوده و از این حیث در نشوونمای روحی کانت
 بی تأثیر نبوده است کانت نام مادر را همیشه به نیکی و احترام یاد میکرده
 خانم زنبور در (۱۷۳۲) پسر هشت ساله را در ششم مولدش کالج فردرک
 برای فدر اگر فتن علوم مقداتی می سپارد و خود پس از پنج سال زندگی را
 بدرود مینماید در ۱۷۴۰ یعنی در شانزده سالگی کانت پس از تحصیل کامل
 زبان لاتین که کلیه دانشهای آن روز می بوده کالج را ترک کرده بفاکتو فلسفه
 یا اصطلاح مابدا نشکده معقول شهر کوی نیکر بزرگ وارد میشود و کانت
 قبل از تحصیل فلسفه علوم طبیعی و ریاضیات را بدرجه کمال فرا میگیرد
 و مخصوصاً در قسمت طبیعیات شرقی بسزای پیامی کند در سن ۲۲
 سالگی اولین تصنیف خود را در باب ارزش حقیقی قوای مکانیکی تقدیم
 رئیس دانشکده نماید در همین سال پدر وی از جهان رخت برمی بندد
 و چون هنوز بدرجه علمی که معاشی برای وی مقرر نمایند نائل نشده و از
 مساعدت پدر نیز محروم می ماند شغل آموزگاری خصوصی در خارج شهر مولد خویش

برای تأمین معیشت اختیار نمایند . مدت نه سال در ضمن تحصیل معیشت
 با وجود و در بودن از مراکز علمی اوقات فراغت را بفر و مطالعه میگذرانند
 در ۱۷۵۵ بشهر کوی نیکر بزرگ بر میگردد و مدت پنجاه سال باز مانده عمر را
 در همان شهر صرف آموزگاری میکند اول بوسیله رساله تحقیقیه در
 موضوع حقیقت آتش بدرجای که معادل (دکتری) امروزه است نائل
 میشود پس بواسطه آتش رساله دیگر راجع بمبادهای اولیه علوم مابعدالطبیعه
 حق تدریس آزاد در دانشکده پیدا کرده و این حق خیر وی را از موهبه معاش
 فراغت می بخشد و از این تاریخ یک نیمه قرن بفر تقسیم و مطالعه و نوشتن
 شغل دیگر اختیار نمی کند .

در سال ۱۷۷۰ پس از انتشار رساله تحقیقیه دیگر در باب صور و مبادهای عالم
 محسوس و معقول باخذ بالاترین درجه علمی موفق میشود و در این رساله اساس
 نظریه فکر خود را در موضوع علم و معرفت شرح میدهد و از این تاریخ تقسیم
 منطق و علوم مابعدالطبیعه در دانشگاه مخصوص وی آغاز میگردد .
 در ۱۷۸۱ تصنیف مهم وی بنام بحث در حقیقت عقل مطلق و پس تا ۱۸۹۸

متوای تصنیفات دیگر مانند بحث در حقیقت عقل علی و بحث در قوه تشخیص و تمیز
 و در باب مذہب و فلسفہ نظری اخلاق منتشر میشوند و در تمام مصنفات اجتہادی
 دقیق و فکری عمیق بکار برده شده اما در بیشتر آنها مشهود است کہ تعبیرات
 در مقابل معانی نارسا است هر چند در تصریح مقاصد سعی بسیار کرده و
 اصطلاحات مخصوص بنحو در اہمہ جا تعریف و توضیح نموده اما نظر با شکل
 ذاتی مطالب و کثرت فرض مختلفہ جملہ با ^{سہ} ہم پیچیدہ و آمیختہ تعلیمات
 و حشو و دفع دخلهای بسیار است چنانکہ فہم مطالب او خاصہ در مطالعہ
 اولی برای اشخاص ورزیدہ در اصطلاحات نیز خالی از دشواری نیست
 غالباً مبالغہ مصنف در تقیسات فرضی و مراجعہ دائم با اصول موضوعہ موجب
 خستگی فکر و خاموشی نشاط خوانندہ میشود .

۱۵۷

اما دانشمندی کہ از تعلیمات حضوری استاد استفادہ کردہ اند متفقاً ^{شہادت}
 میدہند کہ جاذبہ بیان وی در مستمعین دارائی عمیقی بودہ و خود در افہام ^{مسکلات}
 مطالب خویش قدرتی بکمال داشتہ یکی از شاگردان وی کہ زمان جوانی استاد را
 درک کردہ در ترجمہ احوال وی میگوید پیشانی گشادہ وی کہ برای تحقیق و فکر

ساخته شده بود گویی مرکز نبض و نشاط بود و نکات ظریف و بدیع و نوادر
و امثال حتی جملات فکاها نیز لذت و تمتع شنوندگان را تحمیل میکرد و بشاگردان
میا مویخت که رسیدن بروشنائی علم و دانش مفرح ترین غذای روح و زاینده
نشاط و مسرت حقیقی آدمی است .

دانشگاه کوی نیکر بزرگ که قبل از کانت خالی از اهمیت بود توجه تمام کشور
المانرا جلب کرد و شهر مزبور زیارتگاه دانشمندان و علما گردید .
صدر اعظم پروس استاد را برای تعلیم در دانشگاه هال (Hall) که در آن
نامی ترین دارالعلم کشور بود دعوت کرد اما استاد پذیرفت و تبرک مولد
خویش تن در نداد .

از ۱۷۹۶ رفته رفته آثار خشکی و سستی و پیری در وی ظاهر گردید و از بدین
در دانشگاه کناره جست در ۱۲ فوریه ۱۸۰۴ در شصت و نهمین سال زندگی این
جبار بزرگ و دگفت و اثرهای جاودانی برجای گذاشت از حیث ساختمان
بدنی کوتاه اندام و ضعیف بود و به بیماری تنگی نفس مبتلا بود . برای اداء
وظیفه و تکلیف همواره در خوردن و آشامیدن اساک و مدارا میکرد

همیشه سحر خیز بود هر روز از سحرگاه تا ساعت دروس مطالعه می کرد و پس از درس نیز تا ساعتی پس از نیم روز بخواندن و نوشتن مشغول بود و انگاه برای طعام می نشست و ساعات طعام را با دوستان بصحبت میگذرانید و ساعتی پس از طعام گردش و تفریح میکرد و باز برای خواندن و نوشتن برمیگشت .

قبل از نیمه شب به بستر خواب میرفت و کم و کیف خوردنیها و آشامیدنیها را با دقت تمام میسجید . در لباس اصول نظافت و بهداشت مراقبت باستعلاج از راه اراده و تمرین و اقامت بنفس ایمان داشت .

۱۵۹

در عمر خود مزاجت نکرد و میتوان گفت عمر دراز وی نتیجه غرم ثابت و مراقبت دائمش بود .

خط وی در زندگانی گردش و تفرج و مصاحبه با برگزیدگان دوستان بود این شرح مختصری از حالات حکیم بود و اینک مختصرترین بیانی که از تعلیمات اساسی وی ممکن باشد بعرض میرسانم .

بطوریکه خاطر آقایان محترم مطلع است سلسله علم آدمی بحقایق و ذوات اشیا در تمام مراتب علم و عالم معلوم در نظر محققین و دانشمندان از ا

مسائل علوم نظریه بشمار میرود مباحث و اختلافاتی که در این موضوع متبایر
 و بر نظر آقایان اهل اصطلاح پوشیده نیست مخصوصاً موضوعی که متبایر^{مقابل}
 فلسفه کانت از افکار فلاسفه مقدم بر اوست سعی در توضیح و تبیین^{توضیح}
 علم و کیفیات آن در مراتب مختلفه نفس عاقل است .

پس از دکارت بزرگترین انقلابی که در فلسفه آورده شده منسوب به کانت است
 وی اول طریقه راسیونالیسم (Rationalisme) منسوب به
 لیبنیتز (Leibnitz) را که منی برصالت معقولات انسانی است
 قبول کرد سپس تمایل به اُمپیریسم (Empirisme) یعنی قول بـ
 مشهودات خارجی شد و از ۱۷۶۹ طریقه کَریتیسیسم (Criticisme) یعنی طریقه
 بحث و انتقاد را که طریقه مخصوص خود اوست اختیار نمود خود کانت در بیان
 تحول عقاید و فکر خود و موجبات اختیار روش علمی خاص خود چنین
 میگوید :

بواسطه خواندن تصنیفات داورید هیوم (David Hume) از خواب
 دکاتیسم (Dogmatisme) یعنی روش تعبد و تعصب بر عقاید جاریه

وقت بیدار شدم و چنین یافتم که علم ما بعد الطبیعه قدیم معمول مدرسی که از آن
 باسکلاستیک (SCOLASTIQUE) تعبیر میشده برای بنیان اساس
 علم ما رساست و دانستم که عقل آدمی را خاصیت و طبعی مخصوص است که
 بمسائل ما در طبیعت بی حلاقه نمیتواند بماند اما همیشه در زیر بار گران مشکلات
 آن ناتوان و درمانده است. همان طبعی که گوشه برومی تهر در ابوی می نماید پاره
 تعینات مادی را نیز استوار میکند.

۱۶۱

تا بعین دکارت که مدعی شد نذر روشن یافیر در قضایای ما بعد الطبیعه نیز
 بکار برند طبیعت خاص و نوع ادراکات آدمی را شناخته بودند.
 اما اگر راههای گذشته ما را بر منزل حقیقت نرسانیده اند نباید تسلیم قائلین
 باصالت مادیات شویم چه قول بتأصل مادیات نیز منتهی بمذهب تشکیک
 (septicisme) هیوم (Hume) خواهد شد.

قول بتأصل مادیات را هیچ وقت بر منزل تعین نبرسانده چه مشهور است که پروا
 این طریق اصیل میدانند خود مستند بمشودات دیگر و بنا بر این همه از امور ممکنه
 شمرده میشوند پس کجا وکی آنچه متأصل بالذات است میرسند و سر حد یقین را کجا

قرار میدهند. متعقدین بمقررات فلسفه قدیم ارزش حقیقی علم و امکان علم اولی
غیر متنبه بشهودات را تصدیق نمی کنند.

مشککین دلائل آنها را ضعیف و متضاد دانسته تجا و زاحده شود حتی را برای عقل
انسان مورد تردید قرار میدهند اما بحکیم و عاوی خود را مستدب بحث و تحقیق
در موضوع فهم و ادراک انسانی که مبدء عقل و شناسائی است نمی کنند.

کانت در مقابل مذاهب مختلفه روش بحث و انتقاد و قضایات کرئسم را اختیار
میکند و ارزش و اعتبار روش قائلین بر تاصل یا عدم تاصل مشهودات را با بحث
انتقاد می سنجد و سعی میکند برای امتحان ورود یا قبول مسائل قواعدی ثابت
و لا تغییر فرض کند: میگوید بحث در حقیقت عقل مطلق بحث در قوه عاقله است

در درجه اطلاق ذاتی آن و یا عدم اعتبار درجات بدون اقبیل تصور ذهنی یا شهود
خارجی آنگاه امکان تحقق این نحوه ارزش شناسائی را که مستند به هیچ امر خارج از حقیقت
بسط عقل نباشد مورد بحث قرار میدهند و باین علم و شناسائی اولی و ذاتی قوه
عاقله که متوقف بر مشهودات خارجی و تصورات ذهنی نباشد با آنها که متوقف
بر این امور هستند فرق و مابه الامتیار قائل میشود و از این دو نقطه قسم اولی را

علم حقیقی و دارای صفت محموم و شمول نام و مفید یقین میداند و وقت دوم
 که مستند بر مشهودات ذهنی و حسی است فاقد صفات فوق و احکام آن را
 فرضی و خبری و مفید میداند چه آنها خبر نتیجه تجربه و استقرا نیستند و فقط میرسانند
 که در عمل ملاحظه و سهو و استثنائی برای احکام مزبور یا قه شده و این مقدار هم
 مفید یقین نیست .

پس چون از طریق مشهود حسی و ذهنی تحصیل چنین معرفت یقینی برای ما نیست
 باید دید در نفس عقل و قطع نظر از مشاهد می توانم اصول عام و مبادی
 کلی برای احکام ترکیبی اولی بیابیم .

۱۶۳

جواب این سؤال بعقیده کانت مثبت است زیرا تمام قضایا و احکام
 ریاضی و بسیاری از اصول موضوعه در علوم مانند علم باینکه هر تغیری باید
 مستند بعقلی باشد یا علم باتساع تساوی زاید و ناقص و امثال آنها از این قبیل
 هستند این قبیل قضایا را کانت قضایا و احکام اولی (A priori) می نامد
 یعنی احکام قبل از مشهود حسی آنگاه درجه ارزش و شمول و شرایط تحقق این قضایای
 بدیهی و اولی را موضوع بحث و تحقیق قرار میدهند و این را در کتاب معروف

خود موسوم به بحث و قصاصات در باب عقل مطلق (PURE -

CRITIQUE de LA RAISON) و نتیجه تحقیق چنین میشود که این اصول

واجبه را در عالم حس و شهود نمیتوانیم بگوئیم زیرا در این عالم جز شهودات متفرقه حسی

نی یابیم توقف علوم اولی و بدیهی بر اشیا مخصوصه نیز در حکم انکار قضایای واجبه
اولیه است.

پس آنچه از احکام اشیا بطور بدیهی و اولی می شناسیم حالاتی است که عقل مادر موقوفه

بها میکند و از اینجا میساییم که موجبات و قوانین عقل را در اشیا نباید جست

بلکه قوانین اشیا را در ناحیه عقل باید طلب کرد.

موجودیت عالم برای ما همان قدر است که موضوع فکر و عقل با واقع میشود این

موجودیت برای ما معقولیت آنها یعنی حضور آنها است در نزد عقل پس اگر بتوانیم

موجباتی را که لوازم و شروط عمل قوه ادراک ما است تشخیص بدیم موجبات اولی وجود

اشیا را تا آنجا که حد عقل است دریافته ایم تاکنون عقیده قوم این بود که علم

و شناسائی در ما باید از روی مطابقه با صور اشیا و متحقق شود اکنون بگوئیم شاید

عکس قضیه صدق باشد یعنی تحقق اشیا برای ما متوقف بر مطابقه آنها با علم

و شناسائی ما باشد میگوید نظیر این فکر برای کپرنیک (COPTERNIC) ،
 عالم فکلی معروف پیدا شد که چون نتوانست عقیده سابقین را مبنی برگردش
 ستارگان برگرد زمین در نظام شمسی با اصول علمی تطبیق کند متوجه فرض کردش
 زمین شد و گفت زمین و ما نظاره کنندگان آن میگردیم و آنچه آنها را گردانده
 می گفتم از ما بر جای خویش ثابت ترند .

اگر خواص و قوانین ذاتی اشیا ، قوانین و اصول تفکر و تعقل ما را وضع می کنند

۱۶۵

حق با متعقدین با صالت مشهورات خارجی است و در اینصورت علم انسانی تمام
 ارزش کلی و اطلاقی خود را از دست خواهد داد و اگر معلوم کنیم که عقل و ادراک ما است
 که قوانین خود را بر اشیا بار میکند هم وجود قضایای اولیه هم اطلاق و هم
 علم هم وسعت و کلیت عقل که موجود است مفهوم مای شود .

تشخیص صور اولیه علم

بعقیده کانت شرط ضروری و واجب تعقل که بدون آن وجود شرط متنع است
 وجدانست یعنی علم نفس بذات و ذایات خود این حقیقت موسوم بوجدان دو
 خاصیت لازم ذاتی دارد وحدت و عنیت مقصود از وحدت در اینجا نیست

که تمام افکار ساده یا مرکب جزئی یا کلی شخص عاقل و متفکر تکرار و متحد شوند
 باینکه مبدأ متفکر و عاقلی که اگر چنین نشود تعقل ممکن نباشد و مستلزم آنست
 که موجودات ذهنیه با عبارت باشند از افکار جزئیه و احساسات خارجی
 یا ذهنی متفرق و پراکنده که دائماً زائیده و نابود شده و اثر بر جای نمیگذارند
 پس مقوم حقیقت تعقل ربط افکار و خیالات مختلفه بیکدیگر و تکرار آنها در مرکز واحد است
 و این مرکز واحد همان مرتبه از وجود عقلی است که بنام وجدان میخوانیم و اعمال عقلی
 در پیشگاه وی صورت میگیرد و آن خود در تلقی لثرات و توالی و تعاقب ادراکات
 بحالت وحدت باقی میماند و از آن بکلمه من وادات متکلم تعبیر میشود .
 این موجود عقلی تمام لثرات احساسات گوناگون را دریافت و از آنها یک مدرک واحد
 گرد آورده و روابط آنها را با یکدیگر تنظیم و مناسط حکم قرار میدهد .

اما عینیت هر چند آنچه در معنی وحدت گفتیم در معنی عینیت نیز صدق می کند ولی
 عینیت مستلزم معنی دیگری نیز هست که افکار متفرقه پس از آنکه بدرجه ترکیب
 وحدانی رسیدند عین نفس متفکر و عاقل قرار میدهند و اگر نه فکر من فکر من
 نخواهد بود و یا مفهوم متکلم مصداق واحد نخواهد داشت و مانند صور اشیا متفرق

و متعدد خواهد بود پس ترکیب وحدانی و عینی ادراکات مختلفه در مرتبه جمعی و جدا
مبدأشود عقلی است و این عمل در مواقعی که جمع ترکیب نظم و ترتیب عناصر
فکر بواسطه تام بودن روابط علیت و معلولیت و وضوح انتساب بی مؤنه زائد خود
بخود صورت میگیرد مثلاً احکام اولیه و بدیهیه (A PRIORI) و نمونه اصولی خواهند
بود که در نفس عاقل مانند نقیض احکام غیر ضروری بکار میروند اما واضح است
که این احکام با اجتهاد ترکیب کننده آنها مستند بذوات اشیاء نیستند و نمیتوانند
بوسیله ادراکات خبریه از اشیاء خبریه انتزاع شوند چه در ذوات و حدود اشیاء
چیزیائی که مثلاً انتزاع حکم یا اجزاء حکم واقع شوند نمیایم پس این احکام منحصراً
اعمال قوه مذکره هستند که عبارتست از قوه تصویر صور اولیه و توحید امور مختلفه
در مرتبه وحدت شهود عقلی که درجه عالیه علم و شناسائی انسانیت شرایط
و حالاتی که در مرتبه عالیه تر و جدا تر متحقق میکنند مانند شرایط و حالاتی هستند
که در مرتبه نازلتر که مرحله ترکیب مفاهیم خبریه هستند بشهود حسی خارجی و داخلی است
ادراکات فکر و خیال را تشخیص مینمایند و در مرتبه حساس که مرحله شهود
خبریات عمل شهود حسی خارجی و ذهنی را با انجام میرسانند بنا بر این عالم

تخیل و محسوس را نیز باید تابع همان شرایط و حالات باشند چنانکه احکام
جزئی فکر و خیال در مرتبه وجدان توحید و ترکیب میشوند مشهودات حسی نیز
در مرتبه فکر و خیال موضوع همان ترکیب و توحید واقع میشوند .

مشهودات حسی در حکم ماده هستند ظرف ذهن و خیال با در حکم قالبی که تا
در آنها ریخته شده قبول صورت مینماید بدون مشهودات حسی ذهن با کالبدی
تنی و ظروف بی مطروف خواهند بود و بدون ادراک ذهنی ما صور محسوسات
کثرتی در هم و برهم و غیر متمایز از یکدیگرند

۱۶۸

این قالبها که اعتبار آنها در هر دو طرف شایع و مشهود دفعه و حده موجب
پیدایش احساس و تفکر و وجدان میشود و بعالم عقلی و عالم خارجی هر دو حقیقت
می بخشند چیستند و که هستند ؟

البته برای تحقیق درجات علم که یکی از شئون آن ربط میان مشهودات است
فرض وجود مشهودات خارجی لازم است .

چون مراجعه بآنها میکنیم چنین می یابیم که عمل حس جز با مقارنه در امر از مکان
و زمان که هیچیک از امور محسوسه نیستند انجام نمیگیرد . پس مکان و زمان را

قوالب و صور متعلق بعمل احساس خود میدانیم چه مائشی را فقط
 در مکان و در زمان حس میکنیم یعنی هر عمل با بصر و ره متخیر و قسوت
 اما مکان و زمان هیچیک از ذاتیات اشیا، مشهوده نیستند بلکه
 اشیا، یا کیفیات عارضه آنها فقط در مدخل ذهن ما منسوب باین دو
 امر میشوند موجودات مجرده که کانت آنها را نومن (NO MENE) میخواند
 میخواند قائم بماده نیستند نه در زمانند نه در مکان .

اما راجع بظاهره ها = فنومن ها (PHENOMENES)
 ۱۶۹
 که مشهودات مادی هستند

اگر ما از ساختمان حواس خود که جز بوسیله آن ابعاد و یا انتساب اشیا خارج
 بر زمان نمیتوانیم دریابیم قطع نظر کنیم تمام خواص تمام روابط و نسب و امتیاز
 اشیا، بلکه موجودیت آنها برای ما بمفهوم زمان و مکان از میان میروند بهین دلیل
 که زمان و مکان ظروف حساسیت ما هستند علوم مقداریه ساده
 مانند هندسه و حساب و ریاضی نظری ممکن فرض میشوند .

مکان و زمان نه حقایق مستقله موجود در خارج هستند نه فرو ذات حقایق

درکات در ظرف ذهن یا خارج بلکه هر دو در نظر عقل از ذات خارجی و از حالت
ذهنی متغایر و متمایزند . در عمل تصور ذهن با نسبت باید و مفهوم همیشه معنی
انضمام و اضافه باشد ، ما خود ذات .

و قوع فلان هر ذهنی در فلان ساعت و فلان روز جز ذات آن امر نیست
ولی ذهن ما جز در وقت معین از تصور آن عاجز است . بودن این میز در فلان
مکان لازم ذات میز نیست ولی ما آنرا جز در مکان نمی بینیم نفس انضمام این
دو مفهوم بر اشیا ، برای امکان تعقل وجود آنها مفید معنی غیریت است .

۱۷۰

پس اگر این دو مفهوم حقایق مستقل بالذات یا کیفیات خارجی عارض بر اشیا
نیستند و از طرفی هم اعمال حسی با وسیله آنها انجام میگیرند باید حکم کنیم که هر دو
اشکال و صور یا قوالب و ظروف مربوط بطبیعت احساس و از لوازم قوای
حسی ما هستند و در حد ذات اشیا ، اعم از خارجی یا ذهنی معنی را میسر
ما خود نیست و متخیر بودن یا موقت جزو حدود اشیا نیست بلکه توجه حواس
ظاهری و باطنی ما با اشیا ، که عمل حس ما است در موقع و محل مخصوص اشیا ،
باید و حقیقت موصوف میکنند .

پس ما می‌گفتیم شیاء را جز با اعتبار ایند و هر حسن ما می‌گفتیم اگر مثلاً این میز
 دارای یک گره عرض در دو گره طول است نه آنست که میزد در حد ذات دارای این
 وجود خاص است بلکه خاصیت حسن است که هزار در یک ابعاد که مقادیر مکانی
 هستند نمی‌تواند اجسام را در یابد اگر من مثلاً سبزه زاری را با عینک سرخ
 بنگرم سبزه و گیاه بنظر من سرخ می‌آیند پس چنانکه امر غیر طبیعی در مشاهده
 مؤثر است امر طبیعی بطریق تأثیر دارد و فعل و انفعال حواس ظاهری و باطنی ما
 با موجودات خارجی و ذهنی از این قبیلست همان طور که بنری مشهود ما در نفس الامر
 و قطع نظر از قانون با صوره ما بسرنیت می‌رسانیم و صاحب ابعاد هم در نفس الامر
 دارای ابعاد نیست و قانون کلی و شرط احساس انضمام کیفیت موقت بودن
 و تخریب بودن است با شیاء و امور خارجی و ذهنی برای تحقیق عمل حسن در هر
 دو طرف نه اینکه این حالات از خواص اجسام و منسحق از آنها باشد
 بلکه ما بین حسن کننده و حسن شونده و شاهد و مشهود امر و قانونی حکم فرماست
 که جسمانی را محدود و متبیین مکانی و مشهود ذهنی را محدود و متبیین زمانی میکند
 و همان مثال عینک سرخ و سبزه را را است با این تفاوت که در مثال

ضم و ضمیمه غیر طبیعی است و در مמש طبیعی و قانون لا تغییر حساس است. مفهوم
 زمان و مکان را کانت صورت مقدم بر مشاهده در امور حسیه فرض می کند و امیدوارم
 آقایان تعجب نفرمایند که کانت از این تحلیل و تقسین چنین نتیجه میگیرد که اشیاء
 همچنان منقطع اند که ما آنها را می بینیم بجای آنکه ما حواس خود را در قالب حواس
 اشیاء بریزیم اشیاء را در قالب حواس میریزیم.

کانت محسوس را از آن حیث که محسوس ما هستند با تمام تعلیقات گوناگون
 و نظم و ترتیب بی نظیر و توقف آنها بر یکدیگر همه مصنوع حواس و مولود
 عقل و تابع قانون ادراک ما هستند.

اما از حقایق اشیاء محسوس و ذاتیات و انحاء وجودات آنها بخیریم چه
 حواس ما برای ادراک حقایق که استوارتر از حس است ساخته نشده است.

تقریباً نتیجه تحقیقات کانت در مشاهده امور حسیه چنین میشود که آنچه در زمان
 او مذکور مختار (اسکلاستیک) و تابعین مذکور شائین بوده
 و علم را عبارت از تأثیر نفس از اشیاء خارجی و مناسط آنرا صورت حاصله
 عند النفس میدانستند و بعنوان علم حصولی از تأملی تعبیر میکردند معکوس شده

و مناط علم تأثیر نفس در موجود خارجی بوسیله انضمام اعتبار زمان و مکان
در امور حسی فرض شده زمان و مکان که در مرحله حس احساس مشهودات
خارجی و ذهنی را برای امکان میسر زنده بالذات مبهم و غیر متعین هستند
و جز با اضافه با مورد دیگر محدود و متعین نمیشود پس برای ایجاد وحدت
در مشهوداتی که در نفس با موضوع ترکیب واقع میشوند ترکیبات آنها
مواد تفکر را تعقل را از فهم می کنند صلاحیت ندارند پس وجود نب و
اضافات دیگر که از آنها بمعقولات عقلیه تعبیر میشود و آنها نیز از عوارض
عقل و قوانین تفکر و تعقل هستند لازم می آید که ما را با ایجاد نظام در مشهودات
پرکننده قادر و کثرت مشهودات را بوحدهت موجود فکری منتهی نمایند .
و آنها خود نیز دواعی ایجاد روابط و نسب با مین محسوسات هستند و قضای
طبع آنهاست که فشارات تراعی علاقه های متقابل در جنبه عالم شهود
که مواد فکر و خیال با هستند واقع شوند و باز آنها شرایط عام و مقرر است
لازمه و جدان و قوانین اولی و ذاتی هستند که ترکیبات فکر و خیال را بر حسب
روابط و نسب لازم بیکدیگر ممکن میسازد .

مشهورات حسیه صور عارضه بر ماده ثابت المقداری که بواسطه روابط علیت
 و معلولیت بیکدیگر مربوط و مقید و در حال فعل و انفعال دائم و متغایرند و طولی
 و تسلسل آنها در صورت موجودات غیر منقطع حسی صور ذهنیه ما واقع میشوند
 و معقولات تفکر و تخیل ما را نسبت با آنها ممکن میسازند پس معقولات نیز قوانین
 موضوعات فکر و خیال نیستند بلکه صور و قوالب ادراکند و شرایط و معدّات
 فاعلی هستند که معلومات خبریه برای آنها موضوع ترکیب و مواد فکر و خیال واقع
 شوند تا باینکه آنها بسازند در قسمت تجربه معلومات ذهنیه با جزاء و کدورت و کمال
 نفسانی برای کشف قوانین فکریه که کاست از آن نام آنالیتیک تر نهادن اهل
 (Analytische transcendental) تعبیر میکنند و نام
 عمل تحلیل و تجربه و تفقار را بکار میبرد و همان نتیجه که در قسمت حماس بدان
 رسیده منتهی نمیشاید :

۱۷۴

انسان با حماس تنها قاعبت نمیکند بلکه بوسیله قوه تفکر علاقه و روابط با این
 اشیا محسوسه را مانند کیفیات و اعراض که از ذوات اشیا خارجند میباید
 و در قوانین مربوط با آنها مانند عدم تخلف معلول از علت تا به نسب ضایعات

مانند تساوی و عدم تساوی و شباهت یا شبیهت و درستیهای قطعی این
 کمیات ریاضی از قبیل آنکه تمام اتع در یک دایره مساوی یکدیگرند یا مجموع
 زوایای مثلث مساوی با دو قائمه هستند نظر میکند و این جمله را قوانین اولیه مرحله
 فکر میداند که عمل تشخیص و تمیز از آن قوه ناشی میشود میگوید تاکنون چنین تصویری
 که وقتی معادله ما بین (۱) و (ب) تقریر میشود حقیقت و ذاتاً (۱)
 با (ب) مساویست یعنی تساوی خاصیت ذاتی (۱) و (ب) است.

۱۷۵

کانت میگوید چنین نیست تساوی و عینیت و ضرورت و تمام این شبیهات که
 مناسط حمل محمول بر موضوع میشوند داخل در ذات موضوع یا محمول نیستند بلکه آنها
 نیز مانند زمان و مکان در جسمانیات و موضوعات مادی قوانین اولی -
 A priori تفکر و مستقل از موضوع و محمول بلکه از حیث ذات مقدم بر آنها
 هستند و همان وظیفه را که زمان و مکان در احساسات خبری و ذهنی و خارجی
 ادا میکردند این نسبت و مقولات نیز در مرحله تفکر انجام میدهند.

در مرحله احساس چنین در نظر میآید اشیائی که عالم مادی از آنها ساخته
 شده است در مکان و فضا هستند و موجودات خبری و ذهنی در حلقه های

زنجیر زمان واقع گردیده اند. چرا؟ برای اینکه قوه حسی ما جز باین کیفیت
مخصوص احساس نمیتوانست کرد در این مرحله نیز که بنام مرحله تفکر میخوانیم و در
مشهودات جزئی ذهنی را بسکد گیر ربط داده و موجودات ترکیبی ذهنی میسپاریم
اگر امور ذهنیه ما مقید بعلاقه تساوی یا ثابته یا علّیت و معلولیت شده و
موضوع فکر میشوند برای آنست که ما باین قیود میوانیم آنها را ادراک کنیم و اینکه
این نسبتها حالات و کیفیات خاصه باذاتیات مصداق ذهنیه ما باشند
و یا هر یک حقیقت مستقل داشته باشند بلکه اینها نیز موجودند برای اینکه
فکر ما آنها را ایجاد میکند و بر همان نهج که مظهر قیاس نسبت بزمان و مکان قانون
احساس ما بود و ایند و کسوت را که اشیاء ذاتا از آنها برهنه اند ما بر آنها میپوشانیم
در مرحله فکر نیز نسب و اضافات و روابطی که ما بین موجودات قائل میشویم و آنها را
مناسط ربط محمول بر موضوع قرار میدهم در ذات موضوع یا محمول موردی که مشاء
انتراع این مفاهیم باشند نداریم و چون در این مرحله نیز بملاحظه آن نسب
و اعتبارات نمیخوانیم قوه فکریه را اعمال کنیم این و نسبتها را (که قد ما با سم
CATEGORIES میخوانند و ما بمقولات ترجمه می کنیم) قوانین مخصوص

تفکر خود باید فرض کنیم و هر چند موضوعات فکر ما با این مقولات بستگی ندارند
در موقع احکام ذهنی که بتفکر تغییر میشود از اعتبار آنها ناگزیریم .

تمام صور و حالات فکر ما در اعمال این قوه فتنی بد و صورت اصلی میشوند در آن
مثلاً حکم می‌کنیم بر سفیدی برف مناط این حکم تجربه و حکم از احکام مکنه است
زیرا مناط حمل محمول بر موضوع مشابه حسی است و احساس برف و سفیدی یک
عمل واحد حسی صورت میگیرد و چنانکه گفتیم احکامی که مناط آنها حسی است حکام

۱۷۷ واجب نمیتوانند باشند در دو می‌گوییم $۵ + ۷ = ۱۲$ این حکم واجب

و مابین دو طرف قضیه ضرورت یکجا و یکنواختی است که محمول

بر موضوع ربط میدهد نه نتیجه تجربه است نه نتیجه تحلیل موضوع چه دوازده شی

دیگر و $۵ + ۷$ شی دیگر است و از یکدیگر متمایزند پس اگر من نسبت تساوی را

مابین $۵ + ۷$ و ۱۲ اثبات می‌کنم این از قوانین لازمه قوه فکریه منت

که نمیتواند نسبت دیگر مابین موضوع و محمول یکجا کند این طبقه از احکام را که

در آنها ربط و حمل ضروری مابین موضوع و محمول یکجا میشود کانت احکام

توحیدی و اولی نامیده (synthétique a priori) -

judgement ، توحیدی برای آنکه محمول و موضوع را با یکدیگر یکی بینماید
 و اولی برای اینکه از دریافت های ضروری فکرات و بشا به حسی بارها
 عقلی محتاج نیست ولی باز ملاک ربط ما بین دو طرف قضیه را ذاتی موضوع
 و محمول نمیداند و اینجا هم میگوید قانون فکری شخص متفکرات که جز با
 نسبت ضرورت و تساوی در این قبیل قضایا نمیتواند حکم کند .

در مرحله بالا تر از فکر هم که مرتبه تعقل است و هستیا را یزد و مرحله دکلمات کانت
 درست روشن نیست همان روش مراتب سابقه را تکرار میکند و میگوید آدمی بر حسب
 طبع ذات و روابط علّیت و معلولیت ما بین موجودات تصور میکند و بدست
 حکم می کند هر معلولی مستلزم وجود علّی است معنی این حکم چیست و شمول آن
 تا کجاست معنی حکم این است که من و همه موجودی که قوه تعقل او مانند من
 ساخته شده باشند نمیتوانند معلول را بدون وجود علّت تصور کنند این ضرورت
 ملازمه وجود معلول با وجود علّت و آنچه از این قبلیت نیز قوه تعقل آدمی
 هستند که ملاحظه و اعتبار آنها آدمی را بر تصور معقولات که موضوعات علوم
 قادر میکنند ولی اینها نیز دارای ارزش مصداقی نیستند و آنچه اثبات میکند

کیفیات و حالات عقلانی است که اعتبار آنها را قادر بر تصدیق احکام عقل
 میکند و اینجا هم از حقایق خارجی این مفاهیم بخیریم پس با وجود اشیاء
 در هیچ مرحله از مراحل نمیتوانیم حکم کنیم. اگر از آنها سخن میگوئیم یا آنها را تصور
 و یا تصدیق مینماییم با اعتبار ظروف و نسبی است که خود با آنها میدهم از نفس
 این مفاهیم مانند جوهر (هیولی یا صورت یا علت) همینقدر است که ما را
 بر حکم و نسبت قادر کند و غایت امر آن است که امکان آنها تصدیق شود نه اینکه
 بتوانیم بر وجود حقیقی نفس الامری آنها در ظرفی خارج از ظرف فکر و خیال خود
 حکم نماییم پس عقل نیز از دایره خود نمیتواند خارج شود و هر چند مبانی علوم
 نظری بعقل است اما هیچ پایی برای گذشتن از عالم عقل بعالم حقیقت ساخته
 نشده است ممکن است موجودات مطلق و قائم بذات و مجرد و مستقل از حساس
 و تفکر ما در پس پرده متغیر و سیال زبان و مکان که قانون و احکام مشهود است
 ما را املی میکند باشند که از خود و در خود و برای خود وجود داشته باشند
 اما ما نه چیزی از آنها میدانیم و نه میتوانیم بدانیم و حق اثبات نفی نسبت تحاتن آنها داریم
 کانت مرحله عالی از تعقل را که مرحله استدلال کلیات و منطق اصلی است قلمرو

مخصوص علوم عقلی بمعنی اخص و علم مابعد الطبیعه است بنام :

transcendante Dialectique میخواند درین قسمت

نیز موضوع را مانند مراحل گذشته مورد آرایش عقل قرار میدهد و در آرایش

واقعی علوم مابعد الطبیعه همان نتایج مراحل گذشته تیرسد .

کانت عقل آدمی را باین کلمات تعریف میکند: قوه تحویل کل افه دی صور مد که

بیک صورت مطلق و حدانی مانند تحویل صور خارجی حسی بصورت ماده و تحویل تمام

مراحل صور درونی انسانی در صورت نفس عاقل و تحویل این دو صورت بصورت

بالا تر مطلق و لا بشرطی که بحقیقت آئینه تغییر میشود درین بیان بعضی دلائل و اصطلاحات

قدما را قریب و جوب تناهی ممکنات با مر واجب و عدم قناعت نفس بمقتضیات

و میل طبیعی و می بعالج تجربه اشاره میکند ولی از اظهار عقیده بمصداق نفس الامری

برای این معنا هم نیز خود داری می کند و میگوید میدانم که بر حسب وضعیت خاص

عقل و غریز طبیعی انسانی با اعتراف بوجود چنین مصداقی مایل استم اما بدون آنکه

دلیلی برای انکار داشته باشم از اثبات نیز عاجز نم فطرت و غریزه و یک نوع

اقتضای ذاتی مرا بنا حیه اطلاق و تجربه میکشد و نیاز مندی عقل بطوف حرم

اطلاق و مجرد طرف تصدیق چنین مصداقی را در نفس من ترجیح میدهد
 با اینکه برای این غریز طبیعی بیشتر احتمال صواب میدهم تا احتمال خط و ثبوت
 قطعی چنین موجودات مطلق و غیر مقید را در حکم تجاوز حد و دعویت میدهم
 و مانند آنست که از سایه خود سبقت بجوم.

در نتیجه این تردید و تأمل کانت در تصدیق موجودات مجرد و قول بعدم قدرت
 مدارک عقلیه انسانی برای چنین تصدیق اساس موضوعات علمی بنام
 طبیعه متزلزل میشود ولی کانت سعی میکند آنچه را دست عقل نظری از دان
 آن کوتاه است از جنبه عقل متعلق بعض تدارک و جبران کند بیانش اینست
 که دعوی گذشته از سر حد مشهودات حسیه بوسیله صور و قوالب خیال که عیات
 آنها اعداد مشاهدات حسیه است خلاف عقل است چه گفته شد که دراکات
 در هیچ درجه خزار در یک قالبهای فاعلی صورت نمیگیرند باین آنچه معلوم
 میشود و فو من یا یعنی مشهودات حسیه و ترکیبات ذهنی و عقلی آنها هستند
 نومن؛ (NOUMENES) یعنی موجودات مفروضه مجرد و قائم بذات
 از رش مقولات عقلیه (CATEGORIES) نیز از رش موضوعی است

چه آنها هم عوارض محسوسات هستند اما دعوی قوه عقلیه درک حقایق اشیا است
 در مرتبه تجرد آنها از ماده و لوازم آن . قوه عقلیه مثل و مفاهیمی در نظر میگرداند
 نفوس مجسده عوالم عقلی - ذات واجب و مثال آنها که نظم بقیه تجرد که در
 آنها مأخوذ است برای هیچیک مصداق حسی نمیتوانیم قائل شویم این قبیل مثل
 ذواتی و اقتضات مرتبه ای از مراتب عقل هستند که از راه حواس و آنچه عقل بواسطه
 دارد بآنها نمیتوان رسید از اینجا است که وقتی میخواهیم تجرد نفس را ثابت کنیم
 بقیاسهای خلاف منطوق برمیخوریم و چون در مقام فهم حقیقت وجود عالم برآم
 و چارناقص میویم و برای اثبات وجود باری یعنی وجود مطلق و فوق اتمام که
 منتهای مطلوب عقل است گرفتار انواع مفاهیم کلی و تجریدات و انتزاعات
 فرضی میویم و در پایان از سر حد خیال تجاوز نمیکنیم صلاحیت عقل نظری پیش
 از این نیست که قوه مدرکه را با سعی و ریاضت فکری تقویت و هدایت کند
 تا بر تبه عالی ترکیب و توحید مشهودات حسیه و ذهنیه و استنتاج نیاج عقل کلی
 از آنها برسد اما این نیاج کلی که عناصر صلیب آنها مربوط بعوالم مادی است
 بهر درجه از تجرید برسند از حد ماده خارج نمیشوند پس عمل عقل نظری ضمیمه ^{تنظیمی}

و ترتیبی در امور حسیه و ذهنیه نیست و توقع حکم در امور ما بعد الطبیعه که مشروط عدم
 ماده و تعلقات آن هستند از قوایی که متعلق بماده هستند خلاف عقلست.
 اینجا کانت اشاره بمشاهای افلاطونی کرده میگوید (کبوتر سبک روحی
 که در پرواز آزاد خویش هوای را می کشا فذولی در نتیجه معا دقه هوا خستگی میکند
 تصور میکند که اگر پرواز وی در خلأ میبود آسانتر و تند تر صورت میگرفت گوی
 بروی چیره نمیشد افلاطون آنگهی نیز خواست با پروبال مثل در فضی عقل نظری
 و مجرد از امور حسیه پرواز کند اما توجه نمیکرد که هر چه تلاش میکند ماسفی طی نمیشود
 زیرا نقطه اتکائی در خلأ صرف و لا مکان نبود که مبدی سیر خود را از آنجا فرض کرده
 بمنشی که استهم مانند مبدی نامعلوم بود برسد.

پس از بیان مسدود بودن راه ادراک موجودات مفروض در ما و را طبیعت
 بر عقل نظری (کانت) سعی میکند از راه عقل متعلق بعقل مکان دریافتن
 حقایق را که راه آنها بر عقل نظری بسته است اثبات نماید.

تقریر این قسمت چنانست که بجای علم و معرفت با موری که بحث در آنها را از حد
 وجودی ما بیرون نهاده اند از راه عقل متعلق بعقل که مرتبه عالیه آن اتحاد عقل

و عمل و تمیّز اش ایمان و عقیده را ساخته است می توان ببالا ترین کمال انسانی رسید پس
 باید چنانکه در هر یک از مراحل حس و فکر و عقل برای فهم مدرکات عالیه ذهن را از تعلقات
 مراتب پائین تر تجزیه می کردیم در مرحله اعلا عقل عمل نیز کردار و رفتار خویش را از آنچه
 علاقه جوئاس و مادیات خاصه بذات و شهودات دارد تجزیه و تهذیب نماییم و از
 اموری که غایات آنها تنها برخورد بهای این جهانی است و از خود خواهی و خود پرستی
 صرف حاصل میشود بر نیز کنیم انسانیت را برای انسانیت بخواییم و چنان رفتار کنیم
 که پیروی رفتار ما سه مشق کلی و قانون عام واقع شود و برابر آدمیت چنان باشیم
 که همیشه آزاد خود و بر خود غایت و مقصود با لذات دنییم نه مقصود بعضی .

۱۸۴

هیچ چیز بالاتر و شریفتر از اراده نیک و نیت پاک نیست هیچ بهره مندی این جهانی
 شایسته نیت که پادشاه اراده نیک شمرده شود چه اراده نیک خود پادشاه خود است
 اراده نیک مستقل و قائم بذات خویش است خود قانون میگذارد و خود بکار می بندد
 و خود فرمان میرد قانون نیکوکاری که عمل بدان تکلیف و وظیفه آدمی است امر نافذ
 و قطعی است (*impératif catégorique*) امر است زیرا تکلیف از
 قبیل نپذیرد درخواست نیت قطعی است زیرا فرمان تکلیف نه بشرطی مشروط است

نه در پذیرفتن آن چون و چرا و است کانت میگوید « تا خفته بودم زندگی را خوشی
 ولدت پیدا شتم و چون بچویش آمدم دانستم زندگانی ادای تکلیف است و بس »
 تکلیف دارای عموم و شمول تام و بر همه کس وارد است زاده احساسات و موسسات
 مختلف نیست و نتیجه مستقیم عقل حقیقی است متصل و قائم بذات خویش است زیرا مقف
 بر تجربه هیچ مرز ادنیست با عقل حقیقی متحد است چه هر که از عقل بهره مند است
 بتکلف و انانیت و بر عمل بدان تواناست همیشه بکار بردن آن ممکن است زیرا در این تجلی خاص
 عقل صرف ازاده که آن نیز عین عقل عملی است کافی و از ضمیمه هر امری بی نیاز است
 اما معنی تکلیف با معنی قدرت یعنی توانائی بر بکار بستن یا بکار بستن آن نیز ملازم است
 چه اگر توانائی بر انجام نباشد تعلیق حکم بر محال است و اگر قدرت خلاف نباشد امر
 بی حاصل و عمل بی ارزش است ارزش تکلیف در قدرت بر فعل و ترک است و لا اله
 آن اختیار که مخالف قسرو جبار است اختیار بر تحقق نیکوکاری است اگر قسری
 باشد نام نیکوکاری بر آن اطلاق نمیشود تنها آزاد مرد میتواند نیکو کار باشد پرنیز کار
 کسی است که با توانائی بیدکاری از آن پرنیز کند که هرگز عقل بر مردم ناچار و ناتوان تکلیف
 بکار نمند پس از مقدّماتی از این مقوله کانت از راه معانی تکلیف و اختیار بوجود

مجزئات از ماده در نفس الامر استدلال میکنند میگویند این مفاهیم نشان از وجودی
 میشود تکلیف تکلف را با انجام تکلیف و امیدارد اختیار و برابر فعل و بر ترک اعمال
 قادر میکند هر کس امر تکلیف را اجرا میکند خود را فاعل مختار مینماید بدو هیچ
 نحوه از انحاء وجود ترتیب بر چیزها ممکن است مفهوم مختار که مشتقات مستلزم
 معنی مصدری اختیار است و روشنست که بخشند چیز باید دارای چیز باشد پس
 وجود مصداق بی نفس الامر برای این مفهوم با ضرورت دارد از این که وجود
 اینها از سرخ سرخ زرد یا نازک و سطر و دیدنیهای مانیتند نمی توان گفت
 که هیچگونه هستی ندارند پس هستند اما بسته بماده نیستند و اگر باشند نسبت بماده
 تعلق آنها تعلق تبسیری و تصرفی است که منافات با تجربه ندارد و چون وجود
 اموری مجزء از ماده تکلیف و اختیار و نظایر آنها ثابت شود وجود مجزئات دیگر
 مانند عقول و نفوس و جوهر بی نیاز و حقایق عظیم و شریفی را نیز که نفس آدمی
 از خشت جنبه تجربه بر آنها مضمم میشود اما بواسطه جنبه مادی از تصور و تصدیق
 آنها محروم دارد انکار نمیتوان کرد.

۱۸۶

اعتقاد با آزادی و اختیار در عمل نیز تکلیف و وظیفه است قانون سیکوکاری

مستلزم پاکدامنی و مطابقت کامل اراده با قانون تکلیف و وظیفه است فضائل
 اخلاقی و مراقبت بر کارهای نیکیو مستحق پادشاهی از جنس خود هستند که ترقی نفس
 در رسیدن بعبادت حقیقی باشد آدمی که موجودی است مختلف التکلیف و واقع
 در سرحد حس و عقل مانند کبوتری است دارای دو بال یکی بالا برنده بطرف اوج
 و دیگری کاشنده بطرف حضیض در این عالم که ما هستیم فقط بمرحله خلقی ورتو
 verth نائل می شویم شد و بعبادت حقیقی که خیر مطلق و غایت مطلوب
 آفرینش است دسترس نیست جز از خیرات حقیقی در این عالم مادی تحقق نمی یابد
 چه جزا باید از نسخ خیرات و یا اشرف از آن باشد در این جهان حس و ماده سعاد
 با فضائل نفسانی کمتر مقارن می آید پس باید جز عالم حس و ماده عالم عقلی محو
 از ماده نیز موجود باشد که در آن فضیلت و سعادت حقیقی که از جنس مادی نگیرند
 بهم برسند و این ترتیب و نظام مستلزم جاودان ماندن نفس است برای
 تلقی سعادت حقیقیه مستلزم وجود واجب بالذات است که عاقل بالذات
 و خیر بالذات است برای افاضه خیرات بر استعدادین و تشخیص درجات فضائل
 و تقسیم سعادت که جز برای وجودیکه محیط بر تمام عوالم مادی و دنی باشد و صفات

کمال جزو دات وی باشند میسریت در نظام این جهانی فضیلت^{تین} میهن
 موجود خیرات اضافیه و نسبیه است و تحقق خیر و سعادت حقیقی در عالم
 اضافات و نسب تعلقات نارواست و عالم آتشی برای تحقق خیر مطلق
 که مستلزم دوام و بقای ابدی و علت غائی آفرینش است ناگزیر است جان
 آدمی که همان فاعل مختار و عمل کننده بقانون تکلیف و نیکوکاریست باید
 زنده جاوید بماند تا پس از زبانی از بند تن بر مندرل سعادت که جای
 نیکوکاران است مقام کند و نجات که فضیلت و سعادت حقیقی غنائ
 بر عیان روند و خیر محض بر آفرینش فرمان دهد در عالم طبع و قوانین آن که
 متعلق بوده است بهیچ خیر تجاوز نماید نیکوکاری و نیکوختی را تأمین نمیکند
 پس باید معتقد باشیم بعالمی که در آن وحدت مصداقی این دو مفهوم
 متحقق شود .

۱۸۸

باز حکیم از خود می پرسد آیا خیر محض و خیر علی الاطلاق وجود خارجی دارد
 آیا این مفهوم ضرر تصور موهوم اساسی می تواند داشته باشد و بازار راه
 ضرورت وجود تکلیف و قانون نیکوکاری ایمان قطعی خود را بوجود آن تکرار

میکند و میگوید در تحقق وجودی خیر مطلق شک نیستون کرد زیرا در تحقق ذاتی
 وجودی تکلیف شک نمیتوان کرد خدا یعنی خیر محض موجود است آما نه اخیث
 است لاهما و بر این نظری چه اثبات یا انکار از آن راه موجب طمانینه نفس
 نمیشود بلکه موجود است اخیث ضرورت حکم بر وجود مبداء و مشاء عقل علی
 و وجدان و اخیث ضرورت حکم بر وجود تکلیف که راه منحصر انیان بخیر مطلق
 میباشد .

از آنچه ذکر شد شاید بتوانیم بطور خلاصه در فلسفه کانت نظر کنیم کانت یث
 که نظیر تغییر و انقلابی را که کپرنیک در علم و علوم فلکی آورده وی در عالم فلسفه
 ایجاد نموده یعنی بجای فلسفه تهر و ن وسطی و فلسفه ارسطو که حصول صور را
 و نفس عالم منطاط علم و ادراک میدانستند وی صوری را که نفس باشیاء
 میدهد ملاک علم و ادراک دانسته و معتقد است که قانون نفسانی انسانی است
 که در مراتب مختلفه علم قوای خود را اجرامی کند و عالم را بصورت خود میسازد
 اما در مرتبه آنسوتر از این عالم محسوس عقل آدمی معقولات مجرد را مانند نفوس مجرد
 و موجود و واجب که مقوم سایر موجودات باشد تصور میکند ولی میگوید این

تصور منتهی بعلم و شناسائی نمیشود چه طرق و وسائلی که ما برای تعقل داریم پرده
از روی حقایق برنمیدارد و ما را بموجودات ما بعد الطبیعه مستقل از عالم تعقل
ما آگاه نمیسازد بنابراین بحث و انتقاد در مسائل ما بعد الطبیعه فزنیست و تردید
Septicisme بجزی منتهی نمیشود و جواب و سؤال از ارزش حقیقی این مفاهیم
بوسیده تحقیق و تجرید عقلی از حد ظن و احتمال خارج نمیشود یعنی اگر ما را بر اثبات
این حقایق قادر نمی کنند حق انکار را نیز بمانند به اما عقل آدمی منحصر بنسبه نظری
آن که ملاک احکام و تحقیقات اهل استدلال یا اهل تعصب و جادین بر ظهور
فلسفه عادی و رایج است نیست و در قبال آن عقل عامل و وجدان و تکلیف
و حس عدالت و عقیده فطری بشر بوجود صانع و باری و بلا فرقه مذاهبی فقر
و نیازمندی که از سواصل مواج انسانیت پیوسته بجانب اطلاق و تجرد و بی نیازی
متوجه است باید موضوع فکر و تحقیق قرار گیرند و در مقابل خدای فلاسفه که در
عقل از دهن آن کوتاه است باید بخدائی که مجاز و ملاذد لهاست و از راه دور
عقل عملی و اطاعت قانون تکلیف بدان می توان رسید نیز توجه کرد ظاهراً
تاثیر کلمات پاسکال و ژان ژاک روسو در این قسمت از افکار کانت

زیاد بوده و غالباً بجملات آنها استشهاده می کند و همچنین پرورش یافتن در دایان
 مادر معتقد باین مسیح نیز در آب دادن ریشه فکر وی بی اثر نبوده این است
 که در مراحل اخیر زندگی فکری خویش تسلیم مکتوح پر عاطفه و حساس شود و حیات
 تربیت و تقویت جنبه روح را اثبات نماید و میگوید زندگانی جادو دانی
 روحی و معنوی ثابت و مسلم است حتی میگوید من بعلم ظاهر و پنهانی
 پا زدم تا عقیده و ایمان را بر جای آنها بنشانم از دیباچه طبع دوم کتاب گانت
 در تحقیق و انتقاد عقل نظری با تطورات اخیر فکر او معلوم میشود و ما خلاصه
 قسمتی از آنرا نقل میکنیم زیرا این توضیحات بطور صریح عقیده گانت را در باب
 عدم کفایت ظاهر و عقل نظری برای احتیاجات روحی شرح میدهد
 و مخصوصاً در این دیباچه سعی میکند خطای اشخاصی را که معتقدات او را در باب
 عقل عقلی نمبر که اعتدال از او تا بهای فکری تا ناقص ظاهر و پنهانی نتایج تحقیقات او در باب
 عقل نظری فرض نموده اند روشن نماید هر چند میان دو سلسله تحقیقات اساسی
 گانت عقاید متناقض و تباہی که ربط آنها بر مقدمه یا بتخیلی از اشکال نیست و استغنی
 در نظریات خاص خود مخصوصاً در مطالعه سطحی اولی بنظر میرسد اما با نظر دقیق

و شناسدن بفهم اصطلاحات و دلائل وی میتوان تصدیق کرد که راهنمای فکر
 او همه جا یکیت و بعلاوه مطلعین میدانند که این قبیل تطوّر فکر برای جلب
 از حکما و فلاسفه خاصه در او اخرد و در تحقیقات و تعلیمات حاصل شده و خواندن
 این سطور حالات فکری اخیر این حکیم بزرگ را روشن نماید .

میگوید همیشه علمی بنام علم مابعد الطبیعه ساخته شده و طرقی برای بحث و تحقیق
 در علوم نظری نموده شده است و با وجود تغییرات مهمی که در میدان شناسائی و علم
 آدمی مخصوصاً در قلم و علوم خبریه بر ضرر عقل نظری روی داده و بسیاری از زیوار
 علوم نظری بعلوم خبریه انتقال یافته هنوز علاقه انسانیت بعلوم کلی نظری
 بر جای مانده و هنوز ذخایری که عالم بشریت از کاوش در این جنبه عقل باید بد
 بیاورد بپایان نرسیده اگر از کشف حقایق زیباییانی رسیده متوجه پای بندان
 بسالک و معتقدات اهل تقلید است که از راه توقع نفع و حفظ حیثیت و مقام
 ظاهری یا از روی جهل و تعصب دست از آنها نمی کشد و اگر عقل سلیم روشنی
 های تازه را که از پس پرده او نام تجلی میکند با حسن نظر استقبال می کند
 من از ثابت ترین و راسخ ترین این طایفه سؤال میکنم که آیا برهان بر خلوص نفس

از راه تجربه آن که خود محتاج بدلیل است یا دلیل بر نفی جبر و اثبات اختیار در اعمال
از راه امتیاز با مین ضرورت صادره از فاعل یا ناشی از منفعل یا برهان جبر و
باری از راه امتناع دور تسلل و آنچه از این قبیل است پای از مدارس بیرون
نهاده و در نفوس عامه تأثیر کرده و در عقاید آنها تغییری داده است ؟

البته جواب این سؤال چنین خواهد بود که چنین انتظاری از عامه نمیتوان داشت
زیرا ادراک عامه از فهم اصطلاحات و دقائق تعییرات اهل فن قاصر است اگر
چنین است پس ارزش علمی که مفتی باصلاح حال و هدایت افکار عامه نشود کد است
اگر بجای تعصب و حفظ روش گذشته و بجای بر این اسلاف راجع بقضای
که گفتم استعداد فطری و طبیعی آدمی را که همیشه چیرنی بشیر و عالمی بالاتر از این جهان
می طلبد تقویت کرده و از راه حقیقت روشن تکلیف و وظیفه حقایق دیگر را چنانکه
در پیش گفته شد اثبات میکردیم و نظم و ترتیب و زیبایی و جمال طبیعت و بزرگی
عالم وجود و مخصوصاً الهامات نفسانی که ما را بعوالم دیگر امیدوار می کند برای
تولید یا تقویت ایمان و عقیده بیک مدیر عاقل و صانع بزرگ عالم بکار میرد
تقویم و تقدیر عموم نسبت بعلم عقول افزون می گشت زیرا مدارس و مکاتب و آنها

که علم و دانش را بطبقه مخصوص منحصر میدانند دعوی انحصار چیز را که عامه از راه سهل تر
 بدان میرسیدند از سر بیرون میکردند بلکه تعصب را یکسوخداوه با شتار و شعله
 بر این واسطه لایق فطری که ریشه آنها در نفس آدمی جای دارد و بنا بر این درک
 عقول متوسطه مست و محتاج با اصطلاحات و تعبیراتی که از خود صله فهم عموم بیرون
 نیست و از نظر اخلاقی نیز برای راهنمایی افراد مفید است میکوشیدند و با صورت
 گرفتن چنین اصلاحی از کشمکش ناگواری که دیر یا زود با بین مدعیان علم و انحصار
 بکنندگان آن در خواهد گرفت جلوگیری میدهند تا بحث و تحقیق بیطرفانه در علوم عقلی است
 ۱۹۴
 که از یک طرف میتواند قول ببادیت عالم و قول ببحر صرف در اعمال و زندقه و الحاد
 یا جود و تعصب در عقاید را که بلافاصله مخاطرات عالم هستند از میان ببرد و از طرف دیگر
 طریقه شک و اتریب را که بیشتر برای مدارس و موسسات علمی خطرناک هستند
 از ریشه براندازد. اگر فرمان دهان کشورها شایسته بدانند که در کار علماء و دانشمندان
 مداخله نکنند با علاقه که برای نشر علوم و هدایت افکار دارند بجا خواهد بود که آزادی
 بحث و تحقیق را ترویج و تأمین کنند زیرا قطع بحث و اتفاق و قضاوت بیطرفانه
 میتواند خیالات عقلا و حکما را بر اساس محکم پایه بیاورند و این پسندیده تر از آن خواهد بود

که تعصب خنده آوردند و کاتب بر جای ماند و هرگاه کسی در شبهات آنها سخن
بگوید و پرده های او بامی که مانند تاریکی است بر خود تنیده اند بدر فریاد و زاری
از خطر بآرند و مورد حمایت حکمداران عصر خود قرار گیرند خاصه آنکه چون حاکمه
هیچگاه از سخنان این جماعت سودی نبرده اند حکم فرماگران نه تنها با اطاعت
و انقیاد بلکه با سکر و سپاس تلقی خواهد شد .

نقل از شماره دوازدهم سال سوم مجله نیما
از آقای امیری فیروزکوهی

در رثاء مرحوم وثوق الدوله

در مرثیه مرحوم وثوق الدوله طالب ثراه که با اتفاق از بزرگان رجال علم و ادبست
اشعاری بدقیر مجله رسیده که در این شماره قطعاً پر مغز و استوار محترم آقای امیری
فیروزکوهی را درج میکنیم . مجله نیما

۱۹۶

رفتند رستان و کیسه باقیانند	ز ایشان بجز خدیش و نامی بمانند
انامند بود راحت خلق از وجودشان	رفتند و غیر دشمن خلق ماند
بس انخلف بماند نعم السلف و لک	خوی سلف ز شومی این اشقیانند
آبشخور شهربران هست و شهر بریت	بوم و برنیا کان ماند و نیا نماند
هست آشیان کجال خود اما نیز است	ماند استخوان بجای خود اما نماند
زان انجم فسروران در میان ملک	اذ ناب تیره ماند و لیکن ضیا نماند
تنها همین نه آب که کم شد سرب نیز	دیگر همین نه مرد که مردم کیا نماند

یک سانس خیر از این سنگناخت	یک راعی بصیر در این روستا نمازد
یک گوهر از خسته بطاسلاف بود	کاسنم زد دستبر دواش بجانمازد
یعنی وثوق دولت و دین صدر نمازد	رفت و پناه دولت و دین ملکر نمازد
حسن القدر ز خلق حسن بود و این	حسن القدر ز رفته سوء القضا نمازد
فطنت برفت و هوش برفت و دانا	حکمت نمازد و فضل نمازد و دکانمازد
از جمع فاضلان کهن مقتدی بود	در خیل شاعران زمن پیشو نمازد
از رسته سیاست کافی الکفایت	از رسته وزارت عقد لعلی نمازد
آن بوعلی بحکمت و آن بوعلی شعر	چون بوعلی فروشد و چون بوعلی نمازد
صدر الصدور و ز صنف النعال	بدر البدر و در این سنگنا نمازد
او خاتم افاضل اسلاف بود و در	آن خاتم افاضل اسلاف نمازد
او آیت صدور کرام از حدی بود	آن آیت صدور کرام از حد نمازد
او یادگار علم سلف بود و زردما	آن یادگار علم سلف نزد ما نمازد
او رفت و از خلف او دست ملکر	قیمت نمازد و قدر نمازد و بها نمازد
بر جای او که جای جلال و کمال بود	جز خپند گول عامی ناپارسا نمازد

آنجا که خبر سزای حکیم حبیب نیست غیر از جوی بی حساب ناسه نماند
 خوشید بحر و غیر زبد بر کران نخت پاشید کوه و غیر صداد رضا نماند
 دنیا بکام عمر دراز است عجیب اگر که کس گفت چه نماید نماند
 در داکه هر چه عارف عافی نواز آو خ که غیر حامی عارف گز نماند
 کاش این نهرگان هم فرستد ^{جهان} بار تا در دفتی چو امید دوا نماند
 هر با لبو بمیرد چون آفتاب مرد بیگانه گو ماند چون آشنا نماند
 من مدح کس گفته ام و مدح خواج کردی امید و بیم و عتاب ^{نماند}
 من علم و فضل را بفریستم ^{مستهم} و زنی کسی ز خلق سزای غر نماند

وین عقده در گلو شکستم تا ندای مرگ

گوید (میر) نیز نماده است و نماند

اهمیت زن و بیان بعضی ارزشهای مشهور

خطابه مرحوم وثوق الدوله

از اینکه افتخار تقدیم عرایض در این مجلس که از نقطه نظر تازه شدن تاریخ کشور عزیزا دارای
اهمیت فوق العاده و بی نظیریت به بنده داده شده و مخصوصاً از تشریف فرمائی
والاحضرت های هائیونی شاه ختمای معظّم که موجبات افتخار و سربلندی حاضرین
و تسوئق ترقی و تجدد مسمی که در کشور ما بفرمان پدرتاجدار و عظیم الشان ایشان میسر گردد
فراهم فرموده اند تشکر میکنم و از اینکه آیاتم زندگانی بمن آنقدر مجال داده که علامت روز
افزون برتری یافتن ایران و ایرانیان در شئون مادی و معنوی و اجتماعی برای ابلعین
می بینم سپاسگزارم .

هر چند حضار محترم همه بهتر از بنده با اهمیت این اصلاح بزرگ و اساسی که در این آیات
در کشور ما انجام گرفته آگاه هستند ولی در نظر بنده این واقعه مهم تاریخی آنقدر دارای
نتایج عظیم است که اگر موضوع را با آشکاری و بداهت و گذشته نگذیرم
حق تشکر خود را نسبت بمؤسّس این اساس و راهنمای سعادت و ترقی کشور خود
ادا نکرده ایم .

یک نظر اجمالی نقشه دنیای خودمان و تاریخ آن با ثابت میکنند در ممالک دنیا
 هر کدام طبیعت زود تر آنها را باین نکته هدایت کرده و قسمت زنها با مردان در
 شئون اجتماعی مساوی تر بوده و فترت قهای کمتر میان آنها قائل شده اند سیر
 قافله تمدن و ترقی و جلوه اموری که لازمه رسیدن آدمی بحد کمال خود میباشد در آنجا
 سر به سر واقع شده .

کشور
 کیفیت زندگانی زن بطور عموم و مسئله حجاب خصوصاً در دوره های باستانی
 ۲۰۰
 با بطور وضوح بر ما معلوم نیست قدر مسلم اینست که در قرون بعد از اسلام مسئله
 حجاب آنهم نه بطور کلیت و عموم در ایران معمول بوده یعنی زنان قسمتهای روستا
 و عموم ایلات و عشایر که در آن ایام قسمتی مهم از مردم مملکت را تشکیل میدادند بلی
 حجاب بوده ولی قسمتهای شهر نشین بیشتر باین عادت مقید بوده اند حتی در شهرها
 هم در طبقات بالا تر رعایت این عادت بیشتر میشده است و مخصوصاً زنهای سلاطین
 و بزرگان پر دگیان سرادق عظمت و جلال خوانده میشدند و حتی این عادت مثل هر عادت
 بد و فحشی بحدی سوء استعمال میشده که فتنی بوسواسهای افراطی میشده مثلاً
 استخدام خواجه سرایان و گماشتن پیران کهن سال بعنوان حاجب و دربان بر آنجا

زمان از لوازم تحمل توانگران بوده نظر باینکه ما متون صحیحی از غریبات تاریخ قبل از اسلام ندیم
 عادت کرده ایم تا مسمود استعالمها و سوء تعبیرها را بگردن اسلام بگذاریم، بنده شخصاً بصیرت
 و تخصص در احکام اسلامی و حق تاویل و تفسیر آنها را ندارم ولی عکس قضیه «کلمه حکم بشرع
 حکم به العقل» را هم صادق میدانم تصور نمیکنم اسلام یا هیچ شریعتی که مبانی احکام
 خود بر بنوای الهی و مبانی عقلیه و برای تکمیل سعادت بشری قرار داده باشد دارای
 احکامی باشد که بواسطه ایجاد یک فلج شقی در بدن عالمه بشری سعادت نوع انسان
 و بندگان خدای جهان را ممتنع سازد یا لا اقل تاخیر اندازد.

۲۰۱

خاصه آنکه اگر مقصود از ستر حجاب حفظ عفت و پاکدامنی زن باشد جای شبهه نیست
 که زن پاکدامن و عقیف حاجت برده و حجاب ندارد و این پرده های مؤمن و چادرهای
 ابریشمین هیچ زن تباهاکار یا دارای عفت و شرافت نمیکند.

اما راجع به عیاب حجاب هر چند داخل در موضوع عرایض من نیست اجازه خواسته
 و بذکر یک عیب واضح آن اکتفا میکنم:

در مملکتی که از حیث خاک بسیار پهناور و وسیع است ولی هنوز بواسطه عدم مساعده
 طبیعت تمام نقاط آن برای عسکران و اسکان آماده نشده و هم بواسطه سوزا داره

دوره های گذشته نسبت جمعیت و سکنه آن متناسب با وسعت خاک نیست امروز که
 کلر و ورین و بازوی توانای رهنمای عظیم الشان ما در مقام آن برآمده که سعادت
 دنیای مرقی را برای ما نیز تأمین کند و مخصوصاً در دنیائی که دست و کار و فکر افراد
 بدون ملاحظه جنس مرد یا زن شامل رقیقت اگر اشخاصی بگویند نصف یا بیش از نصف افراد
 موجوده هم باید در خانه نشسته و روزگار را بطلالت صرف نمایند یا کارهای بکشد که مفید
 بحال جامعه نباشد چنانچه غیر قابل عفوئی را مرتکب شده اند، غالب مستعین محترم
 من خانم ها و آقایانی هستند که مسافرت بکشورهای خارج کرده و اقطار عالم را سیاحت
 کرده اند از ایشان سؤال میکنم از کدام شهر و قصبه حتی دکه گذر کرده اند که زنانش
 از مردان عنصر فعال و عامل زندگانی جماعت ندیده باشند در کدام مغازه بزرگ
 که هر کدام در حکم شهر کوچکی هستند قسمت غالب فروشنده ها و محاسبان حتی اداره
 کننده ها را از خانها ندیده اند با کدام دکان کدام مؤسسه سروکار داشته و در
 هر یک از آنها در مقابل یک فسر و مرد چند زن کاری نیافته اند در مریضخانه ها اگر
 یکصد طبیب مرد را مراقب معالجات دیده اند چقدر خانم های محترم را مشغول پرستاری
 و تخفیف رنج و آلام مردان یا زنان دیده اند در هیئت های صلیب احمر یا مردان

بیشتر کار مرضی و مجبور و حین میخورند یا زنهار و بلاخره آیا در پارلمانها و مجالس متقنه بعضی ملک
مترقی آیا یکعده صندوقی را تحت اشغال خانهای دانشمند نیاخته اند؟

حالا فرض کنیم در یکی از این کشورهای متمدن عده ای پیدا شده بگویند باید اینعده کثیر را
که شاید براتبش از عده مردان هستند در چادرهای سیاه پیچیده و چشمان آنها را
نیز با پارچه ای که همه چیز را سیاه میزد پوشانیده و در چادر دیواری حبس کرد و یکعده
قراول پیر مرد و ریش سفید هم بر آنها گماشت آیا اگر چنین قصد یا حکمی اجرا شود چه اثری
در آن کشور بطور خواهد رسید آیا هیچ صاعقه یا سیل بنیان کن یا زلزله و هجوم دشمن
با تمام آلات مخرب امروزه بر این عمل میتواند یک مملکتی را نابود و پاک کند.

بیا نیم عکس قضیه را فرض کنیم مثلاً یک کشوری که نصف بیشتر آن سرپای خود را چادر
سیاهی پیچیده و بقول شعری ماکسوت عباسی را شعار خود کرده باشند و صورت
خود نیز پارچه سیاهی آویخته باشد و با اینصورت و با این لباس فرضاً بخاکری

برای جامعه صورت بد ندانند و نتیجه عطلت صرف بلکه بطلان وجود آنها شود و بار
خود را بر دوش قمت دیگر بگذارد بدون اینکه باری از دوش آنها بردارد و ناگهان

یک فرشته رحمت یکفرزند رشید کشور با فکری قوی و دوبرین و دستی توانا

و آئین از میان برخاسته و این بدبختها را از قید ذلت و فتراسارت آزاد و فرمان
دهد که این موانع ترقی و کمال را از خود دور کنید و برای یکدیگر کار کنید و زمین خدا را آباد
نمایید و در عین اینحال عقیف و پاکدامن باشید و اگر نباشید شما را مجبور بعفت
و پاکدامنی خواهم کرد .

آیا نتیجه چنین عملی چه خواهد شد ؟ البته مثل عمل اولی فوری و آنی نخواهد بود اما زودتر
از آنچه قیاس کنید صفحہ روزگار شما نوسود و همان سعادت و خوشبختی که خواهرهای
شما برای کشور خود فراهم میکنند شما هم برای خود و کشور خود فراهم کنید

۲۰۴

حالا بنیم تکلیف شما در مقابل این عامل نجات چه خواهد بود تکلیف شما این خواهد بود
که روح و معنی این اصلاح مہم را درک کرده همینطور که پدر تا جد و جہران این قید را
از دست و پای شما برداشته است آزادی خود را صرف کار کنید البته ہمت آن
مقام عالی بالاتر از آنست کہ صرف تغییر لباس را عامل ترقی بدانند . این مقدمہ
ترقی شماست و باید در فکر ذی المقدمہ باشید یعنی عضو مفید ہست جامعہ باشید
نہ تنها بامردان خود کمک و ہمکاری نماید بلکہ سعی کنید در کار برآنها سبقت جوید
و تدبیرجا حاصل سعی و عمل مادی و معنوی کشور را ترقی دهید ، اگر استفادہ از این

اصلاح را منحصر بپوشیدن لباسهای زیباتر و گرانها تر نمائید نه فقط شکر نعمت
 شاهنشاه عظیم الشان خود را بعمل نیاورده اید بلکه فرصت را از دست داده و مستحق
 غضب و لعنت خود میشوید .

باز قبل از داخل شدن در اصل موضوع اجازه میخواهم چند کلمه هم از نظر فلسفه روحی
 و اجتماعی در باب زن و مرد بطور عموم بعرض برسانم و در تحقیق این معنی که آیا برتری
 و تفضیلی که مخصوصاً در ایام گذشته بعضی از اقوام و ملل بر ضرر زن برای مرد قائل شده
 اساس منطقی و محکمی دارد یا نه بطور مختصار تصدیق بدهم .

۲۰۵

البته چنین عقیده قیاس مع الفارق است موضوع فعالیت زن و فوائد جنس لطیف
 در عالمه بشری با نوع فوائد وجود مرد متفاوت است این هر دو شاه ریشه های درخت کهن
 سال بشریت و دو پایه ناگزیر و نگهدار بنیان آدمیت هستند بقای هیچیک از آنها بدون
 بقای دیگری معقول و متصور نیست و سلامت هر یک علت تام سلامت قوام دیگر است .
 اگر بگوئیم زن برتر است یا مرد مثل اینست که بگوئیم آیا شان نور بیشتر است یا حرارت مقام
 جمال بالاتر است یا کمال و امثال اینها این معانی در عین اینکه ظاهراً معایر بنظر میآیند
 هر یک مکمل دیگری هستند حرارت تولید نور نمیکند و نور تولید حرارت .

زن و مرد نسبت بیکدیگر مقام علیّت متقابل وجودی دارند بدون اینکه دو در محال تقف
 شیئی بنفس لازم بیاید نهایت آنست که زن و مرد علاوه بر آثار مشترک از حیث شدت
 وضعف در بعضی آثار دیگر هم متفاوتند مثلاً مرد با از حیث ساختمان بدن مخصوصاً برای
 تحمل مشاق و متاعب جسمانی قوی تر ساخته شده اند اما زنها دارای احساسات
 و عواطف رقیق روحی هستند که در مرد بندرت تواند بود و اگر با جنس عواطف
 و احساسات و آثار فاضله ای که نتیجه آنهاست بر قوای عضلانی و جسمانی ترجیح بدهیم
 باید فضیلت زن را بر مرد تصدیق کنیم مثلاً یکم در جنگی در مقابل دشمن در میدان جنگ
 جان میدهد و یکم خانم پرستار هم از سرایت مرض یا از تحمل مشقت و تعب در برآ
 احوال بیمار بدرد روزندگان می نماید شاید عقل عادی منطقی ترجیحی برای یکی از این دو
 قائل نمیشود ولی یک شاعر حساس که از دریچه دیگر نظر میکند مجبور است بگوید:

در روز قیامت این بان کی ماند کاین کشته دشمنان کشته است

بدیهیت و طیفه پروراندن نوزادگان و تقدیر آنها از بیهوده حیات خویش در جنس زن یکم
 عشق و علاقه طبیعی ابداع کرده که هر چند در درجه اول مخصوص بهمان نوزاد است اما
 در مرتبه بعد متوجه تمام موجودات میشود و این را برابطه روحی ما بین صاحبان در اعلى درجه

وسعت و شمول آن چیز دیگری نیست و آن خواند و البته این نوع عشق و علاقه در مردان صفت
طبیعی نیست شاید همین حس طبیعی قوای زنان را آنقدر مشغول و وظیفه خود کرده باشد که
عده کمتر از آنها در کمالات دیگر توانسته باشند بسر حد نبوغ برسند اما معلوم نیست
در اصل ذات استعداد سرآمد شدن در کمالات در مرد و زن مساوی نباشد چه
هر وقت فراغ از وظیفه طبیعی بجهتی از جهات با استعداد ذاتی توأم شده و چنانکه
امثال آن در قسمت اخیر عرض خواهد شد، در میان آنها هم افسه و فوق العاده و
سرآمد قسماً پیدا شده است.

۲۰۷

لا مارتین شاعر بزرگ فرانسوی کتابی دارد بنام (شرح زندگانی مردان بزرگ) در این
کتاب که بنا بر اسم کتاب مخصوص برداشت ولی تقریباً یک مجلد را بگذر فرانسوی موسوم
بر اندرک قرمان بزرگ میهن خود مخصوص کرده مختصری از شرح حالات ژاندارک را بنده در
اخیر بعض خواهم رسانید ولی جای چند سطر از کتاب لا مارتین اینجاست می گوید:
زنها از حیث حواس ظاهری اگر کمتر از مرد باشند ولی از حیث کمال روحی بزرگترند
لطیف (گلهای) پدران ما بر این حواس که مشترک ما بین دو جنس است یک حس دیگر
برای زنها قائل بودند که آنرا حس آلهی می نامیدند و حق با آنهاست زیرا طبیعت با آنها

و موجب دردناک آما اسماعی عطا فرموده که آنها را از مردمان جدا میکند و غالباً بکلمات انسانی
 میرساند یکی از آنها رحم و رافت است و دیگری هیجان و نشاط و روح با رحم و رافت خود را میرد
 که بر سر آنها نام را نثار کرده است با مختصری از احوال او را در جای خود خواهیم گفت .
 باری خلاصه تحقیق آنست که نظام کل وجود این هر دو شاخه درخت آدمیت را در عرض یکدیگر بگنجد
 و هر یک را در حد خود دارای فضائل مخصوص خود ساخته است باز یکی از عصاره های بزرگ
 خودمان میگوید :

جهان چون خط و خال چشم و لب و است که هر چیزی بجای خویش نیکوست
 اکنون شروع میکنیم بذكر مختصری از آثار و احوال بعضی زنهای شهر دنیا و قبلاً بذكر اسمی چند نفر
 از خانمهای ایرانی که بزبان فارسی شعر گفته اند میپردازیم چون برای بنده هم در این چند روز
 مجال تتبع در متون تواریخ برای یافتن اسمی از تناسلی شهر ایرانی نبوده است لهذا بذكر
 آنقدر از اسمی که در تذکره بدان اشاره شده اختصار میشود اما بدین است کشور ما که در میان
 مردان خود نامهای بزرگ در هر صنف و طبقه بجای گذاشته است و در پرورش زنان ما
 هم داشته و اگر کمتر نامی از آنها باقی مانده نظر به آن موافق است که در مقدمه بدان اشاره
 اینک اسمی ذیل را بر تبتی که در یکی از تذکره ها ذکر شده بعرض میرسانم :

لاله خاتون خانمی است که صاحب تذکره تاریخ زمان او را یادداشت نموده و همچنین
 میگوید که از ژر دسلاطین وزنی با حشمت و تکلیف بوده سالها در کرمان حکومت نموده
 ارباب کمال و بزرگان را محترم میداشته و بار عایا بحسن سلوک رفتار میکرد و این
 اشعار از اوست :

من آن زنم که همه کار من ملوکایست بزیر مقنعه من بسی کله داری است
 درون پرده عصمت که جایگاهت مسافران صبارا گذر بشواری است
 جمال سایه خود را درینغ میدارم از آفتاب که آن شعله گرد وباری است

۲۰۹

مخفی - از این خانم جز اینکه اشعار فارسی با و نسبت میدهند و حتی می نویسند دیوانی
 مستعبر یا نروده هزار بیت از او در دست بوده نام و نشان دیگری نیست .
 اشعار وی بسبب شعرای ایرانی که در زمان سلاطین مغول در هندوستان ساکن بوده اند
 سروده و از اینرو بعضی ویرا هندی دانسته اند این اشعار از اوست .

بیکانه دار میگدزی از دیار چشم ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
 نهال سرکش و گل بی وفا و لاله دوری در این چمن بچه امید آشیان دارم

مهری - آئین مهر النساء و از زنان فاضله و معروف زمان میرزا شاهرخ گوگانش

باگوهر شاد بگیم شاهزاده خانم آندو دمان مانوس و معاشر بوده این دو شعر از او
در تذکره ماضط است :

حل هر نکته که بر سپهر خرد مشکل بود آموذیم بیک جبهه محصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمتی در هر کس که ز دم بنجد و لایق بود
مستی - معروفترین خانمی است که در قدیم زبان فارسی شعر گفته و معاشر سلطان
سنجر سلجوقی بوده است .

۲۱۰ در تذکره با نوشته اند روزی از مختصر سلطان بیرون رفته و برف بسیاری مباریده است
سلطان از او کیفیت هوا را پرسیده بود در جواب این رباعی را بداهت سروده است .

شا فلک اسب سعادت زین کرد و ز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زین نعلت برگی بنهد پای زمین سیمین کرد
رباعیات دیگر با مضامین لطیف در تذکره با از همستی معروفست که برای اختصار از ذکر
آنها صرف نظر کردیم .

الکون مختصری از احوال چند تن از زنهای شهر غیر ایرانی که هر کدام از هجتم نام بزرگ در تاریخ
دنیا باقی نگذاشته اند میسر نام و این گفت را بزرگترین از ملکه های بزرگ و چارتین از بزرگترین

نویندگان دانشمند و یکزن نوع پرست نامی و یکخانم دانشمند که کشف یکی از اسرار بزرگ علمی
برهمنده شده و یک سیامی برجسته وطن پرستی و قهرمان علمی پایان میرسانیم .

زنوبیا ملکه پالمیر

پالمیر شهر معروف و آباد باستانی بوده که بعضی و کوشش همین ملکه چند ی پانچت شرق نزدیک
شناخته شده و اکنون در موضعی که در شامات بتدمر معروف است آثار آن باقی و حکایت
از آبادی قدیم و صنایع و بناهای تاریخی آن مینماید .

۲۱۱

زنوبیا ملکه آشور در قرن سوم میلادی میرسیته این زن نامور که هم از حیث جمال و هم از حیث
عقل و تدبیر معروفترین زنان عصر خویش بوده ملکه آشور و نخست با شوهر خود آدائوس پادشاه
مقتدر آشور که خود را سلطان شرق میخوانده و برگالین قیصر روم غلبه کرده خود را لقب اگتوس
که لقب مخصوص قیصر روم بوده لقب کرده بوده شریک در حکمرانی و سلطنت بود در زمان نزول
شوهر سیاست شوهر را ترویج مینمود و پس از مرگ وی کوشش کرد که نام خود را از نام
شوهر بلندتر کند و پالمیر را مرکز شرق و خود را بجای قیصر ملکه شرق سازد و فتنه زندی که
از آدائوس داشت هنوز کودکان بود اما در غمان کشور را بدست گرفت .

نخست مصر را تسخیر کرد و فتنه زندی را سلطنت مصر فرستاد و خود متخیر آسیای صغیر پرداخت

سپاه وی تا (آن سیر) یعنی آنکارای حالیه تا خستند و در برابر قسطنطنیه لشکر بگذاشت اما
 ظاهراً این کشور گشایرانام امپراطوری روم میکرد در سده های سال ۲۷۰ میلادی نام
 (دولاب آلات) پسر (زنوبی) با (اورلین) قیصر روم با هم نقش شده و در آثار
 قدیمی که در یونان کشف شده لقب اگستوس به اورلین یا کلودیوس جانشین وی و زنوبیا
 هر سه داده شده است و این لقب را همیشه در آن ایام کمبانی که سمت امپراطوری داشته اند
 میدادند و قسطنطین اورلین در ۲۷۰ میلادی بر تخت امپراطوری روم نشست اندیشه کرد
 که سیاست ملکه پالمیر کشور روم را تهدید با نقراض میکند و از طرف زنوبیا هم پرده
 از روی کار برداشته شد پس روی نام امپراطور را از سکه های مصر برداشته و در سکه های
 آسیای صغیر هم تنها نام زنوبیا بر جای مانده بود و فسه مانگزارای روم بر پالمیر که خبر
 نامی از آن مانده بود از میان رفته بود این جمله اورلین را بیدار کرد و لشکری بزرگ
 ساخت و بزرگوبیا و سپاه وی تا خست سپاه پالمیر را در جنگلیند اما در مقابل
 قوای روم ایستادگی نتوانستند تخت از مصر رانده شدند ملکه ترکمن پیش نیامد و همچنان
 بجنگید اما کار بروی سخت شد و قصد فرار بجنگ ایران کرد اما قیصر راها بروی میت و پلیر
 گرفت و زنوبیا را با خود برد و مرد مسخره بگفت خود تعریف نمیکرد تا دانست روزگار

از وی گریخته و پیمان از روی خویش بسته و باقی عمر را در شهر قیوبر که یکی از شهرهای روم
 و دارای منظره های دلفریب بود و هم اکنون بنام (تی دول) معروف است با فرزند خویش
 بنیت تا فرمان اجل آسمانی در رسید و نام زنویا بعقل و تدبیر و شهامت و دلیری
 در تاریخ دنیا بر جای ماند .

ماری تیرزا اطیش : ماری تیرزا امپراتور اطیش در ۱۷۱۷ میلادی متولد
 و در ۱۷۸۰ درگذشته این ملکه در بلند کردن نام کشور خویش و تشویق و ترقی علم و ادب
 معروف و ارضیت اجرای اصلاحات و قوانین دخی و نیکو کردن روابط با کشورهای
 بیگانه شهرتی بسز دارد هسنور ۲۴ سال تمام نداشت که بر تخت امپراطوری نشست و
 خوشترادگستری و نیکوکاری قرار داد و نخست درهای خزان و انبارهای دولتی را برای
 رانیدن مردم از آفت خشکسالی و گرانی بگشود سپس اصلاحات و بهبودیها در نیروی ساهی
 بکار برد تا در دو جنگ سخت با پروس که در روزگار ملک داری او روی داد بر دشمن

چیره شد شوهر خود (فرانوادوتا سکانی) را با خود در اداره کارهای امپراطوری
 شریک کرد و او را بنام رئیس امپراطوری مقدس رومی برگزید با کارهای مهم کشوری که
 امپراطریس بر عهده داشت و ظایف دیرانی نیز بحد کمال انجام میداد شازده فرزند پیاور

و در تربیت آنها سعی بلیغ کرد و بستگی مخصوص تعلیم و تربیت مردم کشور و کارهای خیریه
 نشان داد چنانکه چون فرد یک بزرگ پادشاه پروس دشمن توانای وی مرگ او را شنید
 چنین گفت « ماری ترزفرو شکوه تاج و تخت را بپذیرد و نام زن را را در گیتی بلند کرد
 من با وی جنگ بسیار کردم اما هیچگاه دشمن وی نبودم »

کاترین ملکه روسیه : در ۱۷۶۲ میلادی بر تخت امپراطوری روسیه نشست
 و سیاست و عقل و تدبیر وی در کار ملک داری ویراسته او را نام کاترین بزرگ کرد
 در داخله مایه را اصلاح کرد فلاح و تجارت را ترقی داد و مهاجرین آلمان را بر روسیه خواند و بدست
 آنها شهرهای نوباخت در کارشکوه عدلیه و ادارات دیگر اصلاحات اساسی کرد و در سبزرنگ
 طب را بنیاد نهاد بیمارخانه بزرگ در مسکو و شهرهای دیگر بباخت در قسمت تعلیمات عمومی
 بسیار اهتمام کرد اما چنانکه میخواست در ین باب با زوی خود نرسید بدستاری پرنس و
 یک اکادمی برای ترویج و توسعه زبان و ادبیات روس تأسیس کرد و خود تصنیفات
 میکرد و بد آنجا میفرستاد .

با دانشمندان بزرگ عصر خویش مانند گریم و تر و دیدر و روابط ادبی داریم داشت آنها را
 بر روسیه بخواند و از صحبت آنها لذتهای ادبی و عقلی ببرد در روابط با کشورهای بیگانه همواره گوش

داشت که بر اثر پیکر زقا رکند . در گیر و دار لستان خود را بعنوان حمایت از پرتستانها
 وارد تود و کسها داخل کرد در برگزیدن یکی از مخصوصین سابق خود (پونیا تو سکی) پادشاهی
 لستان کوشید و بمقصود رسید .

در تقسیم لستان شرکت نمود و بخش بزرگ از آن کشور را بر روسیه الحاق کرد سپس کشور کوکولای
 بزرگ گرفت جنگ بارتکان قسمتی هم از ایام حکمرانی ویرا مشغول کرد (از ۱۷۸۳ تا
 ۱۷۹۶) عهد نامه ۱۷۷۴ کاترین روسیه را بدریای آزوف مسلط کرد
 و بدست آوردن حق حمایت مسیحیان بالکان بهانه تصرفات آینده روسیه در شبه جزیره
 بالکان گردید در ۱۷۸۳ ایالت قدیم را تسخیر کرد و دریای سیاه بر نیرودی دریای سیاه
 گشوده شد در موقعیکه ساز جنگ با جمهوری فرانسه در موقع انقلاب بزرگ آن کشور
 داشت در گذشت و نام بزرگی از خویش در جهان گذاشت .

زنهای ادیب و نویسنده

مادام (دوسه وینیه) : این خانم ادیب و نویسنده شیر فرانسه در سال ۱۶۲۶
 متولد و تا سال ۱۶۹۶ زندگی کرد و سیاهی بسیار زیبا با موهای طلایی و چشمان آبی
 رنگ و درخشانده ای شسته همیده سالگی کی از نجابی فرانسه مارکی (سوییه) را بشوهری

برگزیده پس از هفت سال زناشویی شوهر وی درگذشت و دو فرزند برجای گذاشت باقی
 عمر این خانم در حقیقت سرگذشت عشق وی بدختر خویش و تجلیهای گوناگون مهرمادی است
 گوئی این عشق سه چشمه الهامات ادبی مادر بوده نامه های وی بدختر خویش از حیث
 تعبیرات روشن و سلاست الفاظ و مجسم ساختن مهر و محبت و صور نگاری بیع از نظر
 عالم و انجمنهای عصر و بیان احوال و خلاق معاصرین هر یک شاهکاری ادبیت
 که جاذبه منحوشدنی در عالم برجای گذاشته از حیث فضائل تعلیمی با بزرگترین مردان
 عصر خویش همسر بوده و بواسطه قریح طبیعی خداوند نظر صائب و حسن انتخاب بوده قریح و
 هوش بی نظیر وی اسرار میان مادر و دختر و گفتگوهای کنار و گوشه در بار را
 که موضوع مراسلات آنها بوده ناخود سه چشمه تاریخ صحیح عصر قرار داد چنانکه مورخین
 برای شناختن حقایق تاریخی قسمتی از قرن هفدهم که پر از مردمان نامی بوده از سه
 نامه های این خانم سیراب میشوند عجب اینست که در عصری که پاره مفاسد اخلاقی
 زمانه زیاد بوده ملکات فاضله این زن سه مشق عفت و دستور مهرمادی پندگان
 بوده است .

مادام دو سائل : خانم نویسنده ایست از خانواده بسیار نجیب سوس پدش

قبل از انقلاب بزرگ فرانسه وزیر مالیه لویی چهاردهم پادشاه فرانسه و خانواده ای از
 اشراف سويس فرانسه بوده اند از اول عمر بی نهایت باهوش و حساس و مستعد ترقی
 مینموده و اتفاقاً در بهترین محیط علمی و ادبی پرورش یافته علاوه بر مربانی پدر و مادری
 که خود اهل علم و ادب بوده اند با بزرگترین ادبا و فلاسفه عصر مراوده داشته اینچنانم
 در یازده سالگی اشعار مدیحه میسروده و چون پانزده ساله شد برکتا بهای معروف
 (مونتکیو) شرح مینوشت در ۱۷۸۶ بارون دوستائل عضو سفارت سوئد را
 بشوهری برگزید در دربار فرانسه معروف و از خانهای برجسته دربار شمرده میشد اول
 رساله ای راجع بشرح احوال ژان ژاک روسو نوشت چون شورش بزرگ فرانسه
 مدت یافت پدرش خاک فرانسه را ترک گفت و در سويس منزل گزید و مادام دوستائل
 در سالهای سخت انقلاب تهور و دلیری بسیار مینمود و کوشش کرد که خانواده سلطه را
 نجات دهد و بسیاری از دوستان درباری وی بدست او از خطر مرگ زنائی یقند.

پس از ختم (ترمیدر) داخل سیاست شد با قلم و زبان و نفوذ ادبی که میان
 اشراف کشور داشت و بوسیله ادبای بزرگ و خانواده های اشراف که در خانه وی
 انجمن داشتند کوشش کرد که سیاستی خاص خود پیش گیرد و منادی بخوار صلح

آئین و عفو گناهکاران شد کتابی بنام افکار راجع بصلح و آشتی و کتاب دیگر در باب
 احزاب سیاسی وقت انتشار داد اما دیری نگذشت که مورد بدگمانی کارفرمایان حکومت
 وقت گردید و بسویس رفت در ۱۷۹۷ پاریس برگشت در آن زمان ستاره قبال
 ناپلیون بناپارت در کار رسیدن بود مادام دوستانل میل داشت مشاور
 حکومت جدید شود اما پس از هجدهم ژوئیه در میان خانم و نایبند و نایبند حلف
 نظر شروع شد بعلاوه در آن ایام دو چار بدبختی های شخصی و خانوادگی گردید ولی
 همین ایام بدبختی برای ادیب و نویسنده بزرگ زمان آفرینش شاهکارهای ادبی
 ششزده میشود.

پس از سقوط ناپلیون دوباره با هزاران نقشه و امید پاریس برگشت و در سن پنجاه
 و یک سالگی یک زندگانی بی نظیر و سخت سیاست را خاتمه داد اینجام کی از ناها
 بزرگ ادبیات فرانسه است آثار وی در عصر خود نفوذ تام داشت در حقیقت اینجام
 و شاتوبریان عصر جدید ادبی فرانسه را افتتاح کردند هر چند آثار شاتوبریان در قرن
 نوزده مشهورتر بود اما کارهای ادبی مادام دوستانل قسمت مهمی از شاهکارهای سیاسی
 و اخلاقی و ادبی آئین را تهیه کرد

ژرژ ساندرمان نویسنده معروف فرانسوی : اینخام در ۱۸۰۴ میلادی

متولد و در ۱۸۷۴ وفات کرده است در اول عسردروما در ویرایی از دیربایم

در پاریس سپردند و چون از آنجا بیرون شد بفریه رمان که در آنجا قصر خانوادگی داشت

رمپا شد و دل خود را با لهامات طبیعت بست کتابهای خلاصه و شعری عصر آنجا

و شقیقه نوشته های روسو گردید در ۱۸۲۲ یکی از آنجایی فرانسه را بشوهری برگزید و دیری

نگذشت که از وی جدا شد از این زمانه شوئی یک پسر و یک دختر ماند باز پاریس برگشت

و در اداره روزنامه فیکار و بکار نوشتن مشغول شد کی از ادبای عصر بوی نصیحت کرد

۲۱۹

که فن رمان نویسی اختیار نماید و با هم نوشتن رمان پرداختند از آنوقت نام ادب

(تخلص) خود را ژرژ ساندر نهاد و رمانهای بسیار مقرر کرد که همه قبول عامه یافتند

در دوره اول نویسنده گی سبکی عاشقانه و نزدیک به تنزل اختیار کرد سپس عاشقانه

طبیعت شد در ۱۸۳۳ یا ۱۸۳۴ با آلفرد دو موسه شاعر معروف عصر خویش آشنا

شد و با هم بشهر و بیرون سفر کردند و صحبت و مسافرت آیند و با یکدیگر در زندگانی هر دو اثر

بسیار گذاشت در دوره بعد مایل بر مانهای فکری و استدلالی شد و از نوشته های

متفکرین عصر خویش سرمشق گرفت و رمانهای اجتماعی و نوع ریستانه نوشت در تمام

این تحریرات سرشق‌های دلپذیر از طرز فکر و نوشتن خود برجای گذاشت .
 انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه ویرا در آغوش سیاست انداخت اما این جوشش موقتی بلند
 و باز بکارهای نخستین برگشت هر روز خیالش شگفته و ذوقش سرشار تر گردید و خاص‌عام
 شنیقه‌کتابهای وی شدند بیش از صد کتاب از نوشته‌های او در دست‌رسانند
 یکی از بزرگترین رمان نویسهایی فرانسه است در قوه فکر و ترکیب مطالب در زمین کمتر
 از نویسندگان پایه‌وی رسیده‌اند .

جرج الیوت : خانم رمان نویس انگلیسی است که در ۱۸۱۹ میلادی متولد
 و در ۱۸۸۰ وفات یافته نخست از ادبیات شروع کرد و ترجمه آثار فاضله پرداخت
 در ۱۸۶۴ کتاب معروف حیات مسیح تصنیف اترس آلمانی و در ۱۸۵۵ کتاب
 اخلاق (اسپینوزا) فیلدوف شهر بلندی را ترجمه کرد در آن ایام نایب مدیر مجله ادبی
 و ستیمنر گردید و رسائل بسیار در شرح کلمه سنجی بر ادبیات فرانسه نوشت از سال
 ۱۸۵۴ با جرج سويس ادیب فنویسنده انگلیسی زیت .

نویسنده فنوبر جرج الیوت را بنوشتن رمان ترغیب کرد اولین رمان او بسیار معروف
 و موجب تثبیت وی بنوشتن رمانهای دیگر گردید آوازه نوشته‌های وی در عالم سچید

و هر چه نوشت با حسن قبول عمومی پذیرفته شد مگر مرجع سوسیال و اراذل و همناک کرد
درشت و یکسالگی شوی دیگر برگزید اما این پیوستگی ناپدید و در همان سال که ۱۸۸۰
بود این جهان را بدرود گفت .

اینجام در نیمه دوم قرن ۱۹ در صفا دل نویسنده‌گان مردوزن انگلستان واقع است
تا تیرکت‌بای او در انگلستان بسیار و در فرانسه بیشتر بود و زبان نویسیهای فرانسه را بسبک
وی که شرح اوصاف طبیعت بود آشنا کرد .

۲۲۱ تمام نوشته‌های وی لزوم تامل و توجه روح انسانیت را بحال مردم بیچاره و ناتوان
دعوت و تقویت میکند و از نیشهای سرزنش و طاعت بتوانگران انگلستان و غفلت
آنان از احوال ناتوانان و خودپرستی آنها خالی نیست در بیشتر مطالب اخلاقی مشرب‌گوست
کت فیلسوف و نویسنده فرانسوی را که نیکو فرار گرفته بود سرش خش قرار می‌دهد بسبک
نوشتن وی در کمال سادگی و مخصوص بخود دوست و این خانم یکی از نویسندگان معروف
قرن اخیر بشمار میرود .

شرح حال کینجام انسان دوست و نوع پرور

فلورانس نامی تین گیل : خانمی که نام برده شد از مردم انگلستان است در ۱۸۴۰

متولد و در ۱۹۱۰ وفات یافته و مدت نود سال زندگانی کرده ویران در پستان دنیا میخاند
از آغاز زندگی و در ایام تحصیل میل و شوق ذاتی وی بتکین آلام و جراحت خستگان و بیمار
شهرت یافته بود حتی جانوران خسته و مجروح را نیز مورد پرستاری و تیمارداری خویش قرار
میداد با اینکه خود و خانواده اش از طبقه اشراف شمرده میشدند و با دربار سلطنت معاشرت
داشتند ذوق و استعداد فطری وی این جمله را کیونهاد ویران بجانب مطلوب خویش کشید
در آنوقت کشور وی از حیث تأسیسات صحتی و بیمار خانها و فن پرستاری بدرجه کمال رسیده
بود وی بکشورهای دیگر سفر کرد و از هر کشوری توشه ای برگرفت در آلمان مدتی در بیمار
سربرد و اصول و دقائق این فن را بیاموخت و در نتیجه عشق و علاقه مفراط در این فن چهارتنی
بسرزایفت در آن ایام آتش جنگ کشورهای اروپا با ترکیه (بعنوان جنگ قریم
یا کریمیه) مشتعل بود دولت انگلیس از وی خواستار شد که در مدت جنگ صحتیه
لشکر را اداره کرده و بیمار خانهای کشور را بصورت نظم و ترتیب درآورد، خانم
مذکور با وجود سرنز نش معاصرین و دشواریهای بسیار در خواست دولت خود را
پذیرفته با جد و جهد بیش از بیالاترین درجه موفقیت رسید و در جنگ با سرنز نش
کنندگان فیروزی یافت همیشه از تشریفات اجتماعی پرنیز میگرد و افتخارات ظاهری

بجزئی نمی‌شود زندگانی شریف خود را وقف مقصودی شریف قرار داده برای اسرار
 بپاران و تخفیف رنج و درد آنها در قید آرامش خود نبود شب و روز برای ترقی فن
 پرستاری و اصول اسرارحت بپاران میکوشید و تعلیمات آنرا نوشته و منتشر نمود
 و دیگران میآموخت نشانهای افتخار از طرف دولت انگلیس و سایر کشورها بروی
 میسارید و نشان شایستگی ملی انگلستان که هرگز بجانها داده نمیشد در نوبت اول بآ
 خانم داده شد و مجسمه وی در بنای یادگار جنگ قدیم در انگلستان برپا گردید تا بآ
 زندگانی در تکمیل کار خود میکوشید و مفیدترین یادگار را از خود بر جای گذاشت

۲۲۳

کنگر فلو بزرگترین شاعر آمریکائی اشعاری در مدح اینجام سروده و ویرایش فرمود
 تشبیه میکند که تا ابد از دریچه گذشته بروزگار آینه انگلیس روشنائی میبخشد
 مادام کوری : خانم دانشمند در علوم طبیعی و یکی از عوامل مهم در کشف فلز
 رادیوم . برای اینکه از اینجام پیشقدم در علوم و کشفیاتی که فتنی سعادت میشود
 نیز سخن گفته باشیم بیک اشاره مختصر بنام مادام کوری که اصلاً لهستانی و در فرانسه
 و نمآکرده میسر داریم .

نام اصلی این خانم (ماری سکولودوسکی) و در شهر ورسو در ۱۸۶۷ متولد

شده تحصیلات خود را در فرانسه شروع و بهم در انکشاف اقامت گزید، وی تحصیلات
 و مطالعات علمی بسیار عمیق نموده و با (پیرکوری) دانشمند در علوم طبیعی و استاد
 انعام ازدواج نمود این هر دو در تحقیقات علمی با هم شرکت کردند و بلاخره موادی را
 که بیش از همه اجسام دارای فلز را دیوم میباشند کشف کردند و از این راه منت بزرگی
 بر علم گذاشته و تسهیلات جدیدی در کار اختراعات و معالجات طبی و سایر علوم
 و فنون فراهم کردند اکنون نیز دخترانهایکی از دانشمندان بزرگ علم فیزیک شمرده
 میشود و کشفیات مادر و پدر را تعقیب مینماید و اخیراً با کشفیات تازه موفق شده اند
 که در جراید طهران شرح آنها داده شده است و البته بنظر حاضرین محترم رسیده است
 این خانم و شوهر وی حق بزرگی بر علم و دانش و صنایع و فنونی که در نتیجه آنها اختراعاتی
 شده یا خواهد شد دارند و شایسته قدرشناسی دنیا هستند

زندگانه قهرمان ملی فرانسه

اینک فرست اسامی خانمهای شهیر را بنام یکدیگر میزنیم که قهرمان ملی فرانسه است تا بمیهم
 این دختر در سال ۱۴۱۲ میلادی در دهکده کوچکی که نام آن (دومرمی) میباشد متولد
 شده و در ۱۴۳۱ نوزده ساله در میان شعله های آتش سوزان فدای وطن پرستی

خوش گشته، ژاندارک از یک خانواده روستائی پارسائی بوده و گاهگاه حالت جذبه
 مخصوص شبیه بحال یهوشی و اغما برای وی اتفاق می افتاد است همیشه میگفت
 که صدای منی از عالم بالا می شنوم که گوی فرمان نجات فرانسه از چنگال قهر دشمن است در
 آن ایام جنگی طولانی میان فرانسه و انگلستان در جریان و قوای فرانسه نظر بختلافات
 داخل همه جا مغلوب و در هم شکسته بود حالات ژاندارک و آثار عجیبی که از وی ظهور
 میکرد در تمام مملکت معروف شد خود از فرسایندگی سپاه فرانسه درخواست کرد که ویرا
 نزد شارل هفتم پادشاه فرانسه بفرستند و آنان باینکار تن در نمیدادند تا شهادت
 که قلعه محکم فرانسه بود محصور گردید در آن زمان ژاندارک هفده ساله بود و آخر ویرا بدربار
 شاه بردند و او شاه را در میان درباریان و سکر کردگان بشناخت بر اثر گفتار جذبه
 کننده وی و بیشتر در آریائس و نومییدی از پیش آمدن وی جنگ فرماندهی یکده
 کوچک از سپاه بدو سپرده شد با همان عده برفت و دشمن را مجبور کرد که دست
 از محاصره اورلئان بکشید سپس دشمن را در شهر میس شکست و با آذک بذهبی
 دو بار شاه را بخت سلطنت بنیاد پس بکشید که شهر پاریس را از دشمن باز پس گیرد
 ولی بجهت سختی برداشت و دست از تسخیر شهر بکشید عده وی پراکنده و باد دشمن

هدست شده با وی خیانت ورزیدند و بدست جماعتی از مردم بورلونی که با دشمن ساخته بودند بدشمن تسلیم فروخته شد. فرماندهان دشمن در شهر بوده دیوان داری بریاست اسقف شهر تشکیل داده و ویرادر مقابل آن بخواندند ژاندارک با مهارتی حیرت انگیز با سادگی و شجاعت آمیخته بود از خویش دفاع کرد اما محکمه ویرازدین برگشته و شکنجه و محکم محکمه در میدان عمومی زند. در آتش سوزان افکنده شد جان سپرد.

اینده تر که مثال جاودانی وطن پرستی فرانسه است برای همیشه افتخار بزرگ آن ملت شناخته میشود. اینجا است که عشق و علاقه ب وطن در تمام صفا و حقیقت خویش در کین آشکار شده و مردان دنیا سر تعظیم بوی فرودمیآورند در همین حال ژاندارک در جنگ با دشمن هم احساسات رقیق و لطیف جنس خود را حفظ میکرد خون اسیران دشمن را نمی ریخت و با آنها مدارا میکرد تا در آتش کینه آنها نبوخت.

مختصری از تاریخ سالوهای ادبی و علمی

از اوایل قرن هفدهم میلادی بزرگان اهل فضل و دانش و برگزیدگان علم و ادب در اطراف زمانی که بواسطه تایل ذاتی بکالات عقلی و هوش و ترقیه فطری و نجابت و خلق پسندیده اجتماعی رویش بخش عصر خود بودند حلقه میسرزند و در آنجانبهای پذیرایی آنها

کمیون اکادمی آزاد با وفلا، بزرگ عصر و پژوهندگان علم و ادب تشکیل می‌شد.
 دانشندان افکار خود را بواسطه اصطکاک عقاید مختلفه و انتقادات و همچنین بای علمی روز
 می‌باختند اجتماعات معروف را سالونها یا حلقه های علمی و ادبی می‌نامیدند و این
 عادت از دوره تجدید ایتالیا بفرانسه رسیده بود و هنوز در انگلست دوم دارد.

ما دام (دورابویه) نخبه فضلا ی قرن هفدهم را که بزرگترین قرن ادبی فرانسه است
 در هتل خویش جمع کرده و نویسندگان بزرگ در حلقه انس و صحبت خانم مزبور از مباحثات
 و انتقادات دوستانه باین خود سر مشق می‌گرفتند و گمراهیها و خطای ادبی را تشخیص
 داده از آن کناره می‌کردند پس از خانم مزبور خانهای دیگر این رویه را تعقیب و هر
 حلقه ای از اهل علم و دانش در اطراف خویش فراهم کرد.

در قرن ۱۸ که بیشتر قرن شهرت فلسفه و علوم عقلی بود این حلقه ها نیز بیشتر جنبه فلسفه
 و عقلی بخود گرفت.

ما دام و دو دفان و ما دام ژوزف صاحبان سالونها ی معروف بیشتر پذیرائی و معاشرت
 فلاسفه عصر نائل شدند و صاحبان افکار فلسفی آزاد را که هنوز طبقات دیگر بنظر بدینی یا بنها
 میگزاشتند دور خود جمع کردند.

در زمان امپراطوری فرانسه نیز مادام (در کامیه) و مادام (دوستاُل)، این عادت را
تغییب کردند .

این حلقه های علمی و ادبی بی اندازه تربیت زنان و باز کردن فکر و طرز خیال کردن
آنها خدمت کرده و زنهای نامی و شهر بیشتر از مردوده در این مجامع تربیت شده
و نام بزرگ بر جای گذاشته اند .

جای امیدواریت که خانهای عصر درخشان شاهنشاه بزرگ و مهربان ما نیز این
شیوه را پیروی کرده و مدرسه تربیت زنان بزرگ آئینه شوید .

۲۲۸

پایان

روستای ۱۱۵

وزارت ارشاد اسلامی

دفتر خادمان و کتابخانه های عمومی کشور

۱۵۶۵۰

شماره ثبت دفتر

۶۱/۲/۲۵

تاریخ ثبت

شماره دفعه



مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله)
 ۱۲۵۴ خورشیدی ۱۳۲۹
 این عکس بحال قبل از فوت سال ۱۳۲۸ برداشته شده